دیوان غنی

یعنی

کلام معجز نظام ملا غنی کشمیری بتصحیح تمام

باهتمام

کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع شد

بنام صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

دیوان غنی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بطبع مزین طبع شد

(باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ مطبع)

ناظرین

چونکہ دیوان غنی بہت عرصہ سے اُسی قدیم طریقہ سے چھپتا چلا آرہا تھا اور آمین اغلاط چند در چند پائے جاتے تھے لہذا اس مرتبہ مطبع ہذا نے خاص توجہ سے کام لیا۔ اور بہت سے قدیم قلمی و مطبوعہ نسخون سے اسکی تصحیح کرائی گئی اور جو اشعار کہ مروجہ دواوین مین موجود نہین ہین اور قدیمی قلمی نسخون مین موجود ہین اون کا بھی اضافہ کراکے شائع کیا ہے۔ کاپی پروف وغیرہ کی صحت مین بھی اہتمام کیا گیا ہے جس کی وجہ سے یہ نسخہ اب خصوصیت کے ساتھ لائق قدر ہوگیا ہے۔ اُمید کہ حضرات شائقین قدر کی نگاہ سے ملاحظہ فرمائین گے۔ دیگر کتب و دواوین بھی مطبع سے ہر وقت مل سکتے ہین۔ ایک مختصر فہرست صفحہ ٣ و ٤ ٹائٹل پر ملاحظہ کیجیے۔

المشتہر
منیجر نولکشور پریس صیغہ بکڈپو لکھنؤ

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

ای ذات تو سر دفتر افراد وجود	هر بود و نبود را ز بود تو نمود
تا وصف جمیل تو نیاید بیان	حرفی بجهان نبود از گفت و شنود

قادری که گلهای رنگین معانی در زمین سخن سبز کردهٔ دست قدرت او
ست و کواکب رخشان معانی بر فلک معانی پروردهٔ نظر تربیت او ارواح
علوی با بدان سفلی برابطهٔ حکمت او آشناست و جامهٔ الفاظ بر قامت معانی
بعلاقهٔ قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی محرم خلوتکدهٔ راز گردانیده و
معنی را بسفارت لفظ روشناس عالم و آوازه بیانی را آئینهٔ جمال معنی گردانیده و
معنی را مایهٔ کمال بیانی انجمنی راجز و استعداد خود ساخت آن لفظ را مایهٔ تعریف
خویش شناخت لفظ بر گل معنی بلبل غزلخوان شد و شاهد لفظ را معنی از دعاگویان نهان
من بیزبان را چه یارا که از حمد و ثنای او دم زنم و در چار بازار سخن خود را در زبان
مردم افگنم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله
صلوة الله علیک سلامه غواصان این بحر بی پایان تا حبس نفس نکنند
بگوهر مقصود نرسند و شناوران این دریای بیکران تا دست بدامن

عجز نزنند رخت از ورطهٔ هلاک نکشند هرگاه برافرازندهٔ لوای انا افصح
در محمدتش زبان گفتگو بکام کشیده و شربت شکر را بمذاق خاموشی چشیده
من کیستم که تا در خور صمدیتش مدح سرائیم و حضرت بیچون را بحرف و صوت
ستایم - رباعی

آن پیشرو قافلهٔ اهل نیاز	سر حلقهٔ محرمان خلوتگه ناز
بی کام و زبان ثنای او در خور دید	زان سان که ز پرده بر نیاید آواز

اما بعد مسلم مجرم بعرض می رساند که نقد سخن نقدیست روان و گنجیست
از مخازن یزدان که در هر عصری و زمانی آنرا پیش یکی از خواص عباد
ودیعت می گذارد تا هر یکی از خاک نشینان خرابهٔ امکان بقدر استعداد
بهره بردارد و درین چند زمان که آوان تازگی و طراوت سخن و گرمی بازار این متاع
کهن ست اکثر ناقص عیاران این بازار پیرایهٔ هنر پوشیده در هر طرف دکانی
چیده اند و خزف چند در رشته درهم کشیده اما چون بنظر اعتبار ملاحظه
کرده شود چهرهٔ الفاظشان از گونهٔ نجابت معنی خالی ست و غایت
نظر ایشان بترتیب مرکبات خیالی معنی وقوعی در کلام شان معدوم
مطلق ست و امور موهومه در پیش ایشان ثابت و محقق خلعت این خلافت
بکسی سزد که الفاظش بر قامت معنی چسپان ست و لفظ و معنیش با هم
دست و گریبان و قرعهٔ این دولت بنام کسی افتد که مصرعش بمصرع
دیگر رسیده و اراده اش با نفس مراد دوچار گردیده رباعی

تو شعر مگو کلام لایعنی را	در شعر و سخن ره نبود اعمی را
طفلی ست یتیم در کنارت معنی	لفظی باید که پرورد معنی را

کلامیکه ناخن دخل را بگند و گذار وهم را در حوالی آن راه نیفتد کلام

سحر نظام تارک مراغبت دنیاے دنی مظهر انوار کمالات سنی مرحوم مولانا طاهر غنی ست که بشرف ودیعت این خزینه رسیده و تخلص غنی در شان او از عالم غیب نازل گردیده الفاظش در رنگینی نمونه گلهاے گلزار ست و معانیش در دلنشینی هم سنگ لآلی شاهوار مصرع مشهورش در بوستان معنی سرو ی ست روان و بیت بلندش در میدان سخن رایتی ظفر نشان خط محو در مسوده قلم گوهر بارش چون خط جوهر نامے معدوم و نقطه شک بر صفحه اشعارش پهلو نشین نقطهاے موهوم حرف رنگینش تا از لب سر زند چون خط نوخطان سبز می گردد و سخن دلنشین تا از زبان بر آید مانند ریخته قلم خوشنویسان بکرسی مے نشیند و استخوان بندی سخنش جان معنی بقالب لفظ مے اندازد و بند و بست کلامش شکستگی زبان قلم درست میسازد و نظمش مطلع دیوان سخنهاست و نثرش بیت الغزل جریده انشا هر بیتش بزبان حال بکمال سخن فهمی او قائل ست و دو مصرع رسیده اش برین دعوی و شاهد عادل اشعارش مختصر نیست برین دعوی بمهر لفظ انتخاب رسیده و کلام سحر آئینش ملهم غیبی ست بایں معنی ناطق گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بیشتر بشاعری شهرت یافته و شعرش درین باب تیز دستی بکار برده اما کمالات شاعرے او نمونه ایست از کمالات دیگر و سخنان رنگینش گونه ایست از جمال معنے آن نیکو سیر طبع بدیهه یابش هرگز بفکر شعر سر فرو نیاورده و تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده علم را نقاب عرفان ساخته بود و شعرش پرده داری هر دو مے نمود معارف حقیقے در لباس علوم رسمے را روپوش میساخت و از سخنان گوناگون مرقعے دوخته

بر بالای هر دو می انداخت چنانچه خودمی فرماید شعر ز فعر من شده پوشیده فضل و دانش من ÷ چو میوه که بماند بزیر برگ نهان ÷ اگر افلاطون نشه از فراستش میداشت هرگز در خم نمی نشست در ترک و تجرید چنان میکوشید که از پیکر هیولانیش پوستی و استخوانی مانده بود و از اسباب این جهانش کاغذی و قلمدانی از عزلت و انزوای ذاتی بغیر از سخنان وحشی بکسی رام نمیشد و بجز معنے بیگانه با هیچکس آشنائی نمیکرد تنش روحے بود مجسم که سخنان باریکش آئینه حال و ست و روحش نوری معظم که معانی روشنش درین عالم بینج مثال او درین کمالات بخدمات فواضل مآب عارف معارف حقانی سالک مسالک سخندانی حضرت شیخ محسن فانی دامت علی سائر المسلمین فیوضات انتساب داشت و خود را افنائے فی الشیخ می انگاشت و در سراین سال که مرغ روح آن سبک سیر شاه راه معنے با طائر سخن باشیان ملاء اعلی شتافته و در فضای عالم ملکوت پرواز طائران قدس یافته سخنی چند که از ذات شریفش یادگار مانده بود و جز بر صفحه روزنگار ثبت نمی نمود و خلقی چند که طبع لطیفش بجای عود فشانده چون یتیمان بے خانمان در سفینه هاے مردم کوچه بکوچه میگردید مثل زانکه مسوده اشعارش شیرازه جمعیت پذیرد و سخنان پاشانش صورت دیوان گیرد رشته حیاتش از هم گسیخت و نسخه وجودش از ترتیب اجزای عنصری افتاد قطعات تاریخ لمؤلفه

از فوت غنی گشت کروه غمگین تاریخ وفاتش ار بپرسند بگو		هر کس شده در ماتم او خاک نشین پنهان شده گنج سخن زیر زمین
دوش بمن گفت قائلی که غنی مرد اهل دل اے بخبر بمرگ نمیرند نیست وفاتش جز انتقال مکانی	ایضاً	قلت لما سکت انت لیس ذکیا کیف یموت الذی یکون تقیا کان تقیا و طاهرا و نقیا

زندگی دیگرست مرگ عزیزان دل زخرد سال رحلتش چو طلب کرد	هرد ولی عند من یکون عمیا قال لنا ان تقول ے غنیا

چون این هیچمدان گنج مج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت و از صحبت دانیش علم مفاخرت می افراشت خواستم باتفاق خادم الفضلا ملک الشعرا سر حلقهٔ شاگردان رشید ملک شهید به تدوین دیوان سحر بیانش حق شاگردی بتقدیم رسانم و به شاگردے او خود را استاد عالمی گردانم و قصد آن کردم که بیت بیت و مصرع مصرع از هر جه بهم رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم و این ریزه‌هاے خوان احسانش در سفرهٔ اخلاص بگذارم که هر کس ازین نعمت روحانی بهره برد و آن مغفور را بفاتحهٔ خیرے یاد آرد و مرا نیز محروم نگذارد شعر

اگرچه نیک نیم خاکپاے نیکانم	عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

تفرقهٔ جمع دوستان بجمعیت مبدل باد بالنبی و آله الاطهار و الامجاد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پارا	کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
به بزم می پرستان محتسب خجلت عرقی دارد	که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو	که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
به بزم می پرستان سرکشی برطاق نه زاهد	که میریزند مستان بیجا با خون مینا را
شکستها ز هر رو دیوار [illegible] گردون	ز رنگ چهرهٔ ما ریخت رنگ خط نه یا ما را
ندارد ره بگردون موج تا باشد نفس در تن	رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را
غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن	که روشن کرد نور دیدهٔ اش چشم زلیخا را

عه کنایه از روز ماتم ۱۲

عه معمول ست که اطفال رشته برپاے مرغ می بندند ۱۲

سیاری بخت بهر غرق ما در شور دریا را	پناهی گرد از بادبان کشتی ما را
مباش با سبکساران تعلق پیشه تا باید	بود همچون حباب از بخیه خالی پیرهن ها را
بود از شعلهٔ آواز قلقل بزم می روشن	سرت گردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را

دم جان بخش او تا رنگ حیرت ریخت عالم
ز مهر آئینه در پیش نفس دیدم مسیحا را

اگر لب از سخن گوئی فرو بندیم جا دارد
که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را

غنی ساغر بکف جمشید پیش می فروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تهی کن ایدل ز پروردهٔ خود نعره پهلو را
که آخر نافه تا کشتن بود همراه آهو را

نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را

ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد
کند شمع از پی پروانه گر تعوید بازو را

بنرمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن
بزیر تیغ هرگز کس نه گیرد خامهٔ مو را

کند در پیش آن پای نگارین سجده بار نقش
بلی کاری بلا ز آتش پرستی نیست هندو را

فلک در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از سستی طالع شکست افتد بیازارم
پی سودا بکف گیرم اگر سنگ ترازو را

تواند صورت دادن شبیه آن پری رو را
مصور گر کند از بال عنقا خامهٔ مو را

هزاران معنی باریک شد بیت ابرو را
بغیر از موشکافان کس نفهمد معنی او را

به نغمهٔ دل چونی بستند کم ظرفان ازین غافل
که این نی آخر از تندی کند سوراخ پهلو را

میان کشتگان سر از خجالت بر نمیدارم
تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را

نگر نقلی ز روی نسخهٔ حسن تو بردارد
که مه امشب کشید از هاله جدول صفحهٔ رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست عریانی
بتار پیرهن دوزید چاک سینه او را

گفتگو یکرنگ نبود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست
پای بوس سیل از پا افگند دیوار را

طفل اشکم گر بیازی رو بصحرا آورد
کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را

دل باستدلال بستم ماندم از مقصود دور
نردبان کردم تصور راه ناهموار را

حال ما از نامهٔ بال کبوتر روشن است
ما چه بنویسیم شرح سینهٔ افگار را

شیشه‌ها را محتسب از بسکه بر دیوار زد
کرد مینا کار آخر خانهٔ خمار را

از همه وا انجمم غنی بر اهل بینش روشن ست
گز سفیدی نیست نقصان دیدهٔ بیدار را

بر زمین پیوسته می بینیم زلف یار را
کی رود از سر هوای خاک بیرون مار را

تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش ای دلنواز
باد در دست است دایم بی تو موسیقار را

سخت دل کی میسازد پیر خود را بکام
آب پیکان ترمی سازد لب سوفار را

کوهکن گر جنگ با خارا کند بیجا نیست
در دل اغیار نتوان دید نقش یار را

تا کی ای بیرحم چشم خویش می بندی ز ما
طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک
شعلهٔ شاخ گل بود مرغان آتش خوار را

گرم رو مانند شمعم بسکه در راه فنا
دور نبود گر بسوزد در کف دستم عصا

خانهٔ ما زیر بار منت نقاش نیست
نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر پایم رشته حب الوطن
در سفر دایم چو سوزن چشم دارم در قفا

گر رسد در گوش من آواز سنگ کودکان
میروم از خانهٔ زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب
تا نیاید راه در کاشانه ات سیل بلا

پای ما در راه عشق از بسکه می آید بسنگ
میرسد در گوش من از کاسهٔ زانو صدا

از خودآرائی غنی در بند زینت نیستم
می برد چون رنگ از دست من رنگ حنا

بچشم آب و رنگی نیست آن بادشاهان را
نگاه تیز می بینم بسوی او غزالان را
کس از پروردهٔ خود در جهان طرفی نمی بندد
نگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت
نباشد بی سر زلفت سر بوئیدن شکم
ز بیعقلی چو طفل اشک نیک از بد نمیدانم
توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد

که دارد کاسهٔ درویش نعمتهای الوان را
نگه دارد خدا از چشم بد آن تیر مژگان را
تبار ناخن که روزند قلم چاک گریبان را
که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را
که بوی نافه باشد بوی مغزی بید ما غازا
سر پستان تصور میکنم گوی گریبان را
مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

بجز آزار از همسایهٔ بد کس نمی بیند
غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندان را

پریزش زیر بار خود در آور ساده لوحان را
ز دست اند از دشمن نیست غم خلوت گزینان را
به بیداری خیال لف خوبان میکند شبها
بجز دوری بجنبستان نشاطی گر طمع داری
برای زخم ما از مشک تا سازد سیه تابش
اگر زد پرتو خورشید حسنت در جهان آتش

بیفشان سیم و زر چندانکه بر دارند ما زرا
که بهم آستین نبود چراغ زیر دامان را
ز بس پیوسته میبندد چشم من خواب پریشان را
چو می بینی جدا از یکدیگر لبهای خندان را
برآ هو آزماید چشمت اول تیغ مژگان را
که برج آبی چاه است منزل ماه کنعان را

غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا
دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را

دمیکه یار گذارد قدم بخانهٔ ما
سزد که دعوی همسائگی بهور کنیم
درین بهار که با سبزه دام همرنگ ست
دل از خیال گرههای لف یار پرست

سزد که کعبه شود سنگ آستانهٔ ما
که صحن خانهٔ فلک ست بام خانهٔ ما
چو تخم مرغ بگردید سبز دانهٔ ما
گهر ز مهرهٔ مار است در خزانهٔ ما

ز شومی قدم ما غنی شود ویران
بود ز آهن اگر چون کلید خانهٔ ما

در معرکه صد زخم رسد گر به تن ما
تا سر که پیشانی دو نان نخشیدیم
عمریست که جز شکوهٔ ما کار ندارد
بر دند پس از مردن ما معنی ما را

زان به که بود داغ سپر بر بدن ما
دندان طمع کند نشد در دهن ما
دوزید لب گور بتار کفن ما
صد شکر که ماند است بیاران سخن ما

از بسکه ضعیفیم بیاد کمر او
جز مور کسی نیست غنی گورکن ما

چشم ما روشن شد از خاک ره میخانها
سعی بهر راحت همسایگان کردن خوشست
بر هم از سرگرمی ما خورد بزم میکشان
در شب لف تو خواب خوش نصیبم کی شود
آتش داغ جنون از سنگ طفلان میکشند
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشی
بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش چه سود

ریختند از سرمه گویا رنگ این کاشانها
بشنو و گوش از برای خواب چشم افسانها
آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها
خار شیر و بید ز پهلویم بسان شانها
یک نفس غافل نمیداز کار خود دیوانها
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها
می نخجم نو تشم چو گردم خاک در میخانها
می گزد انگشت شمع از ماتم پروانها

دائم از مستی غنی در رقص چون دولاب باش
گر نباشد می توان کرد آب در پیمانها

بابلبلان بلند نسازیم خانه را
سنگین دل ست هر که بظاهر ملایم ست
شد سنگ آستانهٔ دین هر بتی که بود

خوش کرده ایم خانهٔ یک آشیانه را
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
کافر بیاد سجده کن این آستانه را

دندان مار گرچه بافسون توان کشید / از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
روزیکه گل زباغ بغارت برد خزان / بلبل بباد ده شد آشیانه را
سامان دل خیال گره های زلف تست / گوهر بود ز مهرهٔ ما این خزانه را

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی / در زندگی زخاک برآور خزانه را

بی نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را / دام باشد نقش پای خویش صید جسته را
قید از عشاق و معشوق آزادی خوش ست / صرف دام بلبلان گر نشد گلدسته را
در مکرر بستن مضمون نگین لطف نیست / کی دهد رنگ ار کسی بندد حنای بسته را
دفع شد سواس خاطر از نماز با حضور / با بدست بسته وا کردیم قفل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز و گداز / شمع بالین شاهد حال ست این دلخسته را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما / با شد نگین نام تو مهر دهان ما
تر همچو آسیا نشد از آب نان ما / از تشنگی ست خشک زبان در دهان ما
آگه نشد طبیب ز درد نهان ما / این نبض ما خموش تر ست از زبان ما
گویی که در تنور فلک قحط هیزم ست / تا اشتها فروخت نشد پخته نان ما
از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم / گردید میل سرمه زبان در دهان ما
از صیدگاه دهر نگشتیم نا امید / زاغ کمان ماست شکار کمان ما
موی سفید ماست همه گرد آسیا / شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست / عنقاست گوشه گیر غنی در زمان ما

زنقش پای تو گلها شگفت قالی را / نهال ساخته سرو قدت نهالی را

فراغتی به نیستان بوریا دارم / مباد راه درین بیشه شیر قالی را
نمیشود سخن پست فطرتان مشهور / بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را
ز تخته بندی چوب قفس شدم محتاج / دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیرست همتی دارد / فشانده است بکونین دست خالی را

جان را بجوی دوست روان میکنیم ما / بینی که کار عشق بجان میکنیم ما
مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود / مانند نی بدیده فغان میکنیم ما
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم / همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما
نتوان چو زاهد اندره خشکی یکبه رفت / کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی / اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر بس بود دم سردی غذای ما / سوز درون نان گرم چو صبح اشتهای ما
در فقر هیچکس نبود آشنای ما / ننشست غیر گرد کسی در سرای ما
از روزگار روزی ما جز شکست نیست / سنگ فلاخن ست مگر آسیای ما
زان بیشتر که دانه ز خرمن جدا کنند / سوراخ مور شد دهن آسیای ما
کاهیده است بسکه تن ما ز قید عشق / طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم / نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما
تا کرده ایم در ره شوقت قدم ز سر / آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر هر که شد استاد چون غنی / برداشت نسخه از ورق بوریای ما

حاجت از حد چو رود دست ده استغنا / قد خم حلقه چو شد کار ندارد بعصا

گره بند قبایت نشد از دستم وا / بند انگشت شد آخر گره بند قبا
خون بجوش آمده از ذوق شهادت ما را / به که آبی بزند تیغ تو بر آتش ما
هر کس از جای نجنبد پی تعظیم کسی / شمع آسا رگ گردن بود از رشته ما
بسکه از سوختگی شد نفسم خاکستر / میتوان از دم من آئینه را داد جلا
چون مه نو که نگردد ز شفق هرگز سرخ / ناخن همت من رنگ نگیرد ز حنا
چاره کار بدست من و من بیچاره / بند انگشت بناخن نتوان کردن وا
بسکه بی باده گلرنگ دلی بر دارد / کدوی سبز نماید بنظر شیشه ما

گرد خود گرد غنی چند کنی طوف حرم / رهبری نیست درین راه به از قبله‌نما

فروغ شعله ادراک رهبریست کم پیدا / بود این معنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا
ز خط لب نمیگردد دهان آن صنم پیدا / که پنهانست مضمون گرچه باشد رقم پیدا
شود از خط پشت لب دهان آن صنم پیدا / بسان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا
بدور آن دهن گردید خط بی قلم پیدا / نشد هرگز چنین خط خوش از کتم عدم پیدا
خوش آن سالک که گیرد پیش راه بی‌نشانی را / رود بر آب نبود از وی نقش قدم پیدا
قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را / بود این معنی از تاریکی های قلم پیدا
نمیباشد مخالف قول و فعل راستان باهم / که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا
بدست از زلف او تا سر خط دیوانگی دارم / چو کلکم شکل زنجیرست از نقش قدم پیدا

غنی تا چند پرسی دستگاه اهل دنیا را / که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

قند در خانهٔ زنبور گذاران عجب نیست / پر پروانه سازد شمع جنبش این بن را
بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم / که ره چون نیست در چشم سفیدم آب شیرین را

کجا اهل ریا را آگهی از درد دین باشد / که خوانند از پی فوت نماز این قوم یسین را

غنی تار نفس چون رشته گلدسته میگردد / زبانم گر به تقریر آورد اشعار رنگین را

میکند روشن خیال مهرویش سینه را / عکس می بخشد جلا چون ماه این آئینه را
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر است / سد راه عیب جو نی گشت زنگ آئینه را
همچون بیدردان نسازم چشم بر مرهم سیاه / مشک می پاشم بزنگ لاله داغ سینه را

چون غنی هر کس کرم از خاکساری میزند / می تواند کرد روشن از نفس آئینه را

نشئه پابوس خود زین بیش بگذار آب را / ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را
پیش این خصم در تدبیر سبقت میزند / خواب تا چشمت نبندد به که بندی خواب را
ساغر برگشته بختان را نصیب از باده نیست / نیست غیر از آب پیما نهاد دولاب را
تا به نرمی جان ز دست سخت گیران میبریم / هم سفتن نیست چون در قطره آب را
دید تا سرگشتگی های مراد رنج عشق / آب میگردد ز خواهش در دهان گرداب را

ایضا

شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا / گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا
تا زبان چون قلم از کام نیاید بیرون / یکدم این چرخ سیه کاسه نداد آب مرا
سوی مسجد نبرد نفس بدم راه هنوز / گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
آب تیغت چو گذر زد بدل مجروح کند / بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا
دهر ناامن چنان گشته که چون مردم چشم / تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا

ایضا

نماید حکمتش چون در ضیا بخشی ید بیضا / گذارد پنبه را بر داغ ماهی از کف دریا

ندارد در هوای گرم لطفی آتش صهبا
نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را
زبان نی باواز بلند این حرف میگوید
خوشا عهدی که مردم آدمی را پاد بدهند
بهگی رخصار خط زودان معنی و شن

هلال عید دانم گر رگ ابری شود پیدا
که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا
کرمی سازد به یکدم چوب اصحاب نفس گویا
غریب این بان گر سایهٔ آدم شود پیدا
کجا مهر از کلف محفوظ دارد خرمن مه را

ایضاً

تن ساخته پابند درین مرحله جان را
آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید
شد روشنم از شمع که در بزم حریفان
جز آبله پای من امروز درین دشت
مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر

ساکن کند آمیزش خاک آب روان را
بدالفی می شمرد تیر و کمان را
خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
جرسی نبود قافلهٔ ریگ روان را
کی تیر برد خویش بد زاغ کمان را

ایضاً

هر که پابند وطن شد می کشد آزارها
هیچ پا از سینهٔ صد چاک ما یادی نکرد
تا بروی گل نیفتد چشم بیرون ندگان
از حساب حاصل کشت جنون غافل نیم
زان لب میگون غنی را بادهٔ ده سر بمهر
ساقی بجام ریز می پر تگال را
تا رزق خود رسد بدهانت چو آسیا
نبود گل تواضع دشمن بجز گزند
چشم فلک که می پرد از شوق ابروت

پای گل اندر چمن ایام پر است از خارها
گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها
بست بلبل آشیان در رخنهٔ دیوارها
گردم از انگشت پای خود شمار خارها
گز سرش بیرون رود باد همه پندارها
ماه تمام ساز به یک شب هلال را
دائم خموش دار زبان سوال را
پا پوش تیشه افگند از پا نهال را
بر دیده می نهد پر کاه هلال را

ایضاً

امروز منم شهرهٔ عالم ز نحیفی
گویا مخوان نامهٔ ما را که خود از شوق
کج را بتکلف نتوان راست نمودن
گشتم بهوای رم شمشیر بتان خاک
عمریست کز شوق خدنگ تو بهر سو
از یاد بتان تا نرود قتل غنی زود

عمریست که از ضعف فتادم بزبانها
آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها
کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
از سنگ مزارم بتراشید فسانها
در دشت هوس خاک نشینند نشانها
بست از رگ جان رشته بر انگشت نشانها

ایضاً

اگر مید بد باهم اتحاد بلبل و گل را
گر از ناآشنائی چرخ سازد زیر پل غرقم
خیال نازکم را نیست تاب ناخن دخلی

مصور میکشد از رنگ گل تصویر بلبل را
از آن بهتر که منت بر رو بلی ران سیل را
غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

ایضاً

شکر چگونه کنی از دیار خاطرها
ز بزم می برو ای محتسب که دستارت
چو میل سرمه برآمد ز چشم جانان گفت

که دامن تو بگیرد غبار خاطرها
چو پنبهٔ سر میناست بار خاطرها
که سیر میکده شوید غبار خاطرها

ایضاً

چسان کنم دم بسمل بلند افغان را
کدام باز ندانم در آشیان بند است
اگر ز فاقه به بندیم بر شکم سنگی

ز سرمه کرد سیه تاب تیغ مژگان را
که هست حکم پر کاه بال مرغان را
گمان برند که داریم در بغل نان را

ایضاً

معذورم ار ز خانه بناشد خبر مرا

آمد چو اشک پیش بطفلی سفر مرا

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود — شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا
آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار — گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضاً

توسن تو رساند فلک بتاب مرا — نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
به بحر خطر عشق چون کشایم چشم — که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من به بحر تجرد کس آشنا نبود — یکیست پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات ما ز قید محنت نیست ارباب تلون را — بلی بیخار هرگز کس نبیند پای گلبن را
نیفتد کارسازان را بجسم ز کار خود حاجت — بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
بود از سینه بیرون کردنی آن دل که سنگین است — دلیل راه خود گردان درین وادی فلاخن را

ایضاً

گرد سر با نامهٔ آن ماه قاصد راه را — ای کبوتر پر مکن از اشک حسرت چاه را
عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را — سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کاسهٔ خود پر مکن زنهار از خوان کسی — داغ از احسان خورشید است دل ماه را

ایضاً

یک سحر از در درآ ای دولت بیدار بیا — روز ما ای مه شده بی تو شب تار بیا
حلقهٔ در نگر و رخنهٔ دیوار ببین — چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
عذر در راه وفایش نخواهد رفتن — بسر عذر میا بسر رفتار بیا

ایضاً

صفای حسن بتان می تراود از دل ما — بآب آینه گویی سرشته شد گل ما
چنان بیاد سر زلف او گرفتاریم — که غیر خانهٔ زنجیر نیست منزل ما
شدیم خاک ز بس در خیال عارض او — سزد اگر گل خورشید روید از گل ما

ایضاً

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی — نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را
هوا از گفتگوی سرو ناصح چون خنک گردد — توان از آتش می سوختن این تنگ کاهی را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل — که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را

ایضاً

ز روی ماه سیاهی بنور ماه نرفت — نیامدست بکاری کمال خویش مرا
کسی بپرسش احوال من نمی آید — بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
ز غنچه تکیه چو شبنم بزیر سر ننهم — که به ز بالش پر هست بال خویش مرا
شبستان شمع که افتد ز بینه خود بگداز — وبال گردن خود گشت بال خویش مرا
بگلشن دگری چشم من نمی افتد — گل مراد شگفت از سفال خویش مرا

ایضاً

رفت مانند شیشهٔ ساعت — عمر من در نفس شماریها
روزی ما نیست غیر از خاک — خاک بر فرق مالداریها
هست چون ناخنم نگین بی نقش — ننگ دارم ز مالداریها
بی تکلف نفس شمرده دودن — نیست کم از نفس شماریها
گرد آینه روشن از نفس است — گر زنی دم ز خاکساریها

ایضاً

بی وجه مدان جاهلی ما که ز استاد — از همت عالی نگرفتیم سبق را
جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست — سطر نگر از شانه کشیدیم ورق را
دامن بمیان برزده از پی قلم — ای شوخ مگردان دگر از ناز ورق را

اشک از غم افزونی روزی نفشانیم / این سیل مبادا به برد سد رمق را

ایضاً

هلال نیست که ناخن زده است دل چرخ / نوشته مصرع ابروی او بآب طلا
خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه / ز آستین گل دارد چراغ دیدهٔ ما
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست / به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
به بخت تیره گرم زر سر دهد چرخ / مباد سایه نشین کس بموسم سرما

ایضاً

بچشم میکند نرگس ز هر جانب اشارتها / که فصل گل بچشم کم نباید دید گلشن را
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد / بسنگ سرمه حاجت نیست هرگز چشم روشن را
چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید / مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
اعتمادی نیست بر گردون که در وقت بنا / ریخت معمار قضا رنگ از شفق این خانه را
طبع آن شاعر که شد با طرز دی آشنا / معنی بیگانه داند معنی بیگانه را
چشم عاشق وشنست زیر تو دیدار دوست / شمع نخل وادی ایمن بود پروانه را

ایضاً

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما / چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
روزی ما می شود آخر نصیب دیگران / طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

ایضاً

هشیار درین نشئه دمی نیست دل ما / گویا که می ولای مست آب و گل ما
زخمم اثر مرهم کافور ندارد / نقش پر طاوس بود داغ دل ما

ایضاً

نقصان ما بود گل حسن کمال ما / از برگ خود چو شمع بسوزد نهال ما

مارا ز آفتاب قیامت غنی چه باک / دوزخ تر است از عرق انفعال ما

ایضاً

خبر می آورد گاهی کوی دوست مجنون را / سگ لیلی ازین خوشتر ز آهو دوست مجنون را
گر ز خنده دندان نما بروی سگ لیلی / گر از شادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را

ایضاً

غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما / نیست آشفته دلی خاک نشین در غم ما
نفس ما شده از سوختگی خاکستر / سبز آئینه اگر صاف شود از دم ما

ایضاً

میکند ویران تمول خانهٔ معمور را / انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را
چون بر آرد دست چرخ از آستین انقلاب / کاسهٔ دریوزه سازد چینی فغفور را

ایضاً

کوی جانان که هست جان آنجا / کعبه شد سنگ آستان آنجا
گلشن حسن را تماشا کن / که ندید سبزه در خزان آنجا

ایضاً

بی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را / سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را
در سر شوریده ام یکمو هوای ساز نیست / خوشتر از آواز دف انم صدای گوش را

ایضاً

سر دهد هرگه به بستان لشکر بیداد را / دست بر دز لفش از پا افگند شمشاد را
عاشقان روز شهادت خسرو وقت خوداند / تیشه بر سر افسر شاهی بود فرهاد را

ایضاً

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما / جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما
تا بچشم آن تغافل پیشه میشد آشنا / کاش بودی برگ نرگس کاغذ مکتوب ما

ایضاً

دل همان به که بآرام رساند خود را — چون نفس تا دم آخر نه دواند خود را
محرم ست آئینه و آب ز عکست محروم — آب خواهد که بآئینه رساند خود را

ایضاً

نباشد طاعتی مقبول غیر از فکر او ما را — نیاید جز بمحراب گریبان سر فرو ما را
چو بندد راه بیرون رفتن جان بهر دلسوزی — بوقت نزع گیرد تنگ بخت بدگلو ما را

ایضاً

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را — بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
غنی چه حوصله شعر از کسی گیرد — همین بس ست که شعرش گرفت عالم را

ایضاً

نیست حاجت که بگیرند بزر آئینه را — مید هد رنگ رخم زر به شهر آئینه را
ساخت در پردهٔ زنگار نهان چهرهٔ خویش — کرد تر شرم رخ یار مگر آئینه را

ایضاً

آزاده ام ز قید زمین چون نهال شمع — بردم فرو بآب گل خویش ریشه را
از لطف می چو سرو گل آیند در نظر — هر چند ریزه ریزه کنی جام و شیشه را

ایضاً

ز شوخی بسکه در پرواز بینم هر نفس گل را — چو بلبل میتوان کردن ز گلبن در قفس گل را
ز شوق گوشهٔ دستار او از بسکه بیتاب ست — بود مانند شبنم هر نفس چشم هوس گل را

ایضاً

تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما — رنگ با این اختلاط آخر برید از روی ما
ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آئینه — چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

ایضاً

یار با آئینه میگوید ز روی التفات — ساده رویان دست میدارند ز دست ساده را
هر که بود از می پرستان شد مرید ما غنی — تا بر آب افگندم از دامان تر سجاده را

ایضاً

گر کند تار نفس را رشتهٔ سوزن مسیح — کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا
بیدلان را گاه گاهی میتوان دادن دلی — ایکه ایزد صورت دل داد پیکان ترا

ایضاً

ز پهلوی ضعیفانست گرمی بیشتر سرکش را — پر کاهی که بینی بال پرواز ست آتش را
چه باک از زاهدان خشک میخواران سرکش را — که موج بوریا از پا نمی اندازد آتش را

ایضاً

بمنزل میرساند گشتن کاروانی را — برو یکدم ازین عالم بآن عالم جانی را

ایضاً

از ناز چو پوشی رخ آئینه نما را — چون قبله نما چشم پرد آئینه ها را

ایضاً

بنا محرم نشاید گفت اسرار نهانی را — به پیچم چون قلم در نامه پیغام زبانی را

ایضاً

نتوان برد ز دشمن بتواضع جان را — قامت خم نه رهاند ز اجل پیران را

ایضاً

بنشاط خون بکن جگر شکناب را — نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

ایضاً

ز درد عشق ضعیف ست بسکه پیکر ما — شود به تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

ایضاً	
گریهٔ عجز ملائم کند آن سرکش را	آب بر خاک زند سرکشی آتش را
ایضاً	
بسکه بر واز هوش فکر آن رخ نیکو مرا	هست در پیش نظر آئینهٔ زانو مرا
ایضاً	
محنت کجا ز سردی وی بکشیم ما	از سنگ شیشه آتش می بکشیم ما
ایضاً	
بیا بلبل به بیع ریپرده گل آفتابی را	چرا از سادگی محبوب خود کردی نقابی را
ایضاً	
همچو سوزن دائم از پوشش گریزانیم ما	جامه بهر خلق می دوزیم و عریانیم ما
ایضاً	
تا بخت واژگون شد معمار خانهٔ ما	گردید چون کمان کج دیوار خانهٔ ما
ایضاً	
آتش می تیز ساز د شعلهٔ آواز را	بر کدو می باده باید بست تار ساز را
ایضاً	
خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را	گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را
ایضاً	
تا تو رفتی می ندارد کار با مینای ما	از کدو سبز فرقی نیست تا مینای ما
ایضاً	
می پرد از اشتیاق سیل ای همسایهٔ ما	برگ کاهی نه بچشم رخنهٔ دیوار را
ایضاً	

بر سر غیرت چو دید آن ابروی خونریز را	کرد ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را
ایضاً	
در دل دلدار وا کردم رقیبم شد دو چار آنجا	ز دم نقبی برون آمد بجای گنج مار آنجا
ایضاً	
خمار صاف از درد بهر تو کردم را	آورد شوق لعلت بیرون ز پرده می را
ایضاً	
روزی تا هست کی افتاده می باشیم ما	همچو خم در گور هم استاده می باشیم ما
ایضاً	
تابوت مرده دوش هشیار کرد ما را	پای بخواب رفته بیدار کرد ما را
ایضاً	
هست زهر آب فنا صهبای ما	زهرهٔ شیران بود مینای ما
ایضاً	
زنجی گر ز طبعم در شکایت جسته معنیها	اگر خواهی به پشت می فرستم بسته معنیها
ایضاً	
کند گر خود نما چون مه سواد صفحه روشن	بگردون می رساند دعوی صاحب کمالی را
ایضاً	
خویش را با که سنجیم غنی در سبکی	نیست جز سایهٔ خود سنگ ترازو ما را
ایضاً	
بسکه بی زلف بتان دست دم بر زانو	صورت شانه گرفت آئینهٔ زانو ها
ایضاً	
حسن و جمال فراقی است دشمن نسب عاشقی	سرمه غبار خاطر ست چشم سیاه یار را

ایضاً

صیاد ما چو ترکش پر تیر می کند ... در یک قفس اسیر کند صد پرنده را

ایضاً

شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی ... غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا

ایضاً

از رهِ وارستگی پیوسته همچون گردباد ... خانه بر دوشم نمی باشد غم منزل مرا

ایضاً

پیرو ما شو که همچون خامه در راه سخن ... پی بمعنی میتوان بردن ز نقش پای ما

ایضاً

صاحب سخن نجنبد از بهر قوت از جا ... دائم بخانه خود روزی رسد زبان را

ایضاً

فارغ بود از آفت گیتی دل روشن ... از برق زیانی نرسد خرمن مه را

ایضاً

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود ... پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

ایضاً

شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب ... لبالب ست چو گردون ز داغ سینه ما

ایضاً

پیریم نیست چیره که زر باف باشد ما ... دستار نقره باف ز مو بسته ایم ما

ایضاً

چون شکست ست پایم مرهمی گیرند خست ... عاقبت بر خویش بستم تخته تابوت را

ایضاً

زنهار چشم خود را بر دست کس مدوزی ... خالیست کیسه از زر پیوسته آستین را

ایضاً

بلبل سرمه ماند پیش آن مه شمع کافوری ... بیا پروانه روشن ساز امشب چشم غیرت را

ایضاً

مگذار از قلم و تقدیر پا برون ... سر رشتهٔ خویش ساز خط سرنوشت را

ایضاً

وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر ... تیره نسازد نفس آئینهٔ آب را

ایضاً

تا دم از همسری زلف تو زد ... می گزد مار زبان خود را

ایضاً

شده چشم سگان کوی جانان جا ز شوقش ... بچشم کم نه بینید ای رقیبان استخوانم را

ایضاً

با سیه بختان بتان را التفاتی دیگر است ... میکند خورشید و مه آئینه داری سایه را

ایضاً

اشعار آبدارم تا شد محیط عالم ... انداختند در آب یاران سفینه ها را

ایضاً

شود آسوده گر یکجا کند دیوانه پا قائم ... نباشد هیچ بیم از سنگ طفلان بید مجنون را

ایضاً

پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را ... روشن کنند خلق بخاک مزارها

ایضاً

امشب نفسی زمزمه داشت مغنی ... نی کرد بلند این سخن زیر لبی را

ایضاً

تا توانی عاشق و معشوق هرجائی مشو	سیکند خورشید سرگردان گل خورشید را

ایضاً

گرد کین شد دوستان از اسد راه التفات	شیشهٔ صافی کو کز و روی دلی بینیم ما

ایضاً

در موسم بهار چو نرگس ز شوق می	سر میکشد ز گردن مینا پیالها

ایضاً

صورت معشوق هرجا جلوه گر گردد خوش است	کوهکن داند به از آئینه سنگ خاره را

ایضاً

کلبه‌ام را طاقت بار گران بامم نیست	چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را

ایضاً

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید	لذت دیگر بود خواب دم صبح را

ایضاً

تا وصف قد نازک او پیش گرفته	حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را

ایضاً

ملایم میشود در گفتگو هرکس که کامل شد	که دایم پنبه باشد بر دهن مینای می پر را

ایضاً

چشم تو کمین خواست که پیغام فرستد	گرداند زره چون مژه از ناز نگه را

ایضاً

جامم بغیر کاسهٔ زانوی فکر نیست	باشد خیال تازه شراب کهن مرا

ایضاً

تو نونهالی و ما همچو ریشه ایم ترا	بود ترقی حسنت گل تنزل ما

ایضاً

ما بادهٔ عتاب ز لعل تو می کشیم	باشد می دو آتشه آب خمار را

ایضاً

بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد	که می بارد ازین هر رشته باران رحمتها

ایضاً

بسکه بر لب جانش از رنج خماری میرسید	در گلوی شیشه آب از پنبه میریزیم ما

ایضاً

گر نباشد گل بفرق ما چه گلبن گو مباش	دسته چون گرد باد از خار و خس بستیم ما

ایضاً

آدمی در عهد پیری بیخرد گردد غنی	می شمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

ردیف بای موحده

از شرم توبه غرق گو شراب ناب	باید متاع تر شده را داد آفتاب
رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار	مانند رهروی که رود در رو آفتاب
تا کی فریب هستی موهوم میخوری	نتوان چو عکس آئینه شد غرق در سراب
در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی	انداختم چو دامن تر را بآفتاب
خوش دولتی ست فقر که در کنج انزوا	فرش فنی است سایه فراش آفتاب
هرکس که داد تن به بلا ایمن از بلاست	ویران کجا ز موج شود خانهٔ حباب
گر خامه را نکام بر آید زبان چه دور	شد بحر شعر خشک تر از جدول کتاب

تا بر نیامدست ز کام زبان غنی
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب — کوزهٔ گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب
هر که در راه سبکباری قدم زد چون حباب — هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب
دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب — کاغذ افتادی گل ابری بچشم آفتاب
هست سیل خوردن پان گلرخان هند را — عاشقان گویی که از خون خود کشیدند آب
نور حسن از دیدهٔ تر دامنان پنهان بود — بی نصیب از پرتو شمع است فانوس حباب
جای بینای سواد دیده باشد بی بیاض — هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب
از حجالت بر نمیدارد چو نرگس سر ز پیش — هر که از فصل بهاران نیست در ساغر شراب
زاهدی آبرو گر بر لب دریا رود — میشود موج حصیر از زهد خشکش موج آب
دامن مطرب مده از دست در فصل بهار — رشتهٔ گلدستهٔ عیشت بود تار رباب
سردمهری بسکه در دلهای مردم جا گرفت — روی گرم از کس نمی بینم غیر از آفتاب

تا غنی گرد اجتناب از می پرستان بیخودی
گشت عقل ما برنگ نشئه پنهان در شراب

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب — دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب
هست هر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب — بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب
تا ز دیدار گلشن کوی تو بادی در چمن — باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب
گل برنگ شعلهٔ حسن از چمن پرواز کرد — گرم شد تا در آشیان گردید جای عندلیب
هیچ تخمی نیست ضایع در زمین پاک عشق — خنده های گل دمید از گریه های عندلیب
از صدای خندهٔ گل میشود روشن که نیست — هیچ صوتی دلگشاتر از نوای عندلیب
نو عروسان چمن مشتاق دیدار تو اند — هست رنگ از کوچهٔ گل بجای عندلیب
شد زمین شعرم از گلهای مضمون گلشنی — هست هر بیتی درد عشقش سرای عندلیب

بال بلبل را بجای دستهٔ گل بسته ایم

بر داز خود بسکه ما را ناله های عندلیب

ز بیم هجر دامید وصال آن محبوب — گداخت خامه و بالید در رقم مکتوب
خضاب موی زلیخا اگر کند یوسف — که برده است سیاهی دیدهٔ یعقوب
بهوای گوشه نشینی اگر برد در رنگ — توان بسان کمان ساخت خانه از چوب
غنی چه صحن چمن در بهار رنگین است — شبیه خانهٔ نقاش میشود جاروب

ایضاً

نگشت خواب هم آغوش دیدهٔ پر آب — فسانه ایست که می آید از طرب حجاب
دمی که زخم بپا پی خورد ز نشتر او — رگم بناله در آید چو تار از مضراب
صدای استرهٔ او دست بسکه شور انگیز — ز سر تراشی او پای می جهد از خواب

ایضاً

گر برود بلحظه نرگس مستش بخواب — عشوه برویش زند از عرق فتنه آب
گر نه صفای تنت هوش ربا شد چرا — پیش دم صبح هست آینه آفتاب

ایضاً

پر شد بدور لعل تو پیمانه شراب — ترسم دگر خراب شود خانه شراب

ایضاً

چنان دزدید از شمشیر او آب — که شد ناسور زخمم چشم پر آب

ایضاً

نفس من شده از سوختگی خاکستر — گر شود آینه روشن ز دم من چه عجب

ردیف تای فوقانی

سر نامهٔ مکتوب تو سر رشتهٔ کین است — سطری که درین نامه بود چین جبین است
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت — کز لطف تو هر نامه سیه سایه نشین است

بر روی زمین هیچ کس آسوده نباشد
گنجی بود آرام که در زیر زمین ست

ما زندگی از دیدن رخسار تو داریم
آخر نگه ما نفس باز پسین ست

پروانه به تعظیم برد نام من امشب
مومی نگر از شمع مرا زیر نگین ست

روشن بقناعت شود آئینهٔ باطن
نانی که دل افروز بود نان جوین ست

ساغر زدن سبز خطان بی مزه نیست
صهبا کشی ریش سفیدان نمکین ست

از مرگ خودم شاد که آن زلف پریشان
گر دیده پریشان زغم و خاک نشین ست

گر بام و در من هست یکی کرده وم از جا
ویرانهٔ من هم چه کم از خانهٔ زین ست

شمع و پر پروانه در آید به نظر ها
تا پای نگارین تو در دامن زین ست

کاری بفلک نیست مردم آزاده ندارند
هر سرو که دیدیم غنی خاک نشین ست

نگر باسرمه ات چشم آشنائی ست
که کار چشم خوبان سرمه سائی ست

نماز پارسا بی مطلبی نیست
سلام او سلام روستائی ست

بزلف او رسیده در سیاهی
چراغ چشم خجل از نارسائی ست

بگردون گر رود کاری نسازد
که آه بوالهوس تیر هوائی ست

بلطف چرب و نرمی روغنی هست
که زو روشن چراغ آشنائی ست

بسان اشک شمع از تیره بختی
گریزان چشم من از روشنائی ست

ز داغش کی توان پرواز کردن
پر دگر رنگ روم بیوفائی ست

ز شرم انگشت دارد در دهان طفل
سر پستان گرفتن هم گدائی ست

جز ابروی نمانده در جبینش
ز نقش مه بر درش در جبهه سائی ست

نبیند فیض شب را روز در خواب
نمی بینی بیاض دیده را گر روشنائی ست

غنی از ننگ نام زر بگیرد

که نام زر گرفتن هم گدائی است

پیر شد زاهد و از راز درون بیخبر است
قد خم گشته او حلقهٔ بیرون در است

حیرتم گشت که چون از سر عشاق گذشت
آب شمشیر که خون ریز مرا تا کمر است

آب چون نیست گذارد دهن تشنه عقیق
دیده بی نم چو شود مائل لخت جگر است

زهر چشم تو چنان کرده سرایت در من
که مرا پوست به تن سبز چو بادام تر است

تیغ خونریز که گردید علم از کمرت
جان فشانان ترا سوی عدم راهبر است

گر وهی تن به بلا به که نه دزدی پهلو
کشتی از سیل بود ایمن و پل در خطر است

ناوک ناز تو در دیدهٔ من جا دارد
تیر مژگان ترا مردم چشمم سپر است

هر که پرسد ز غنی وجه شکست رنگم
دانم از سنگدلیهای بتان بیخبر است

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است
در چشم خویش میل ز خجلت کشیده است

سوز دلم چو شمع بجای رسیده است
کز تخم اشک من گل آتش دمیده است

گردید راز عشق ز پوشیدن آشکار
دندان بخیه پردهٔ ما را دریده است

قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر
ابروی یار دیده و رنگش پریده است

یکموی فرق نیست میان تو و ابروت
خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

زین بیشتر حلاوت شهد این قدر نبود
زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است

افتاد گل ز دیدهٔ یعقوب همچو اشک
دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

در زندگی بخواب نه بیند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پر است
شوخ مرا فتنه بزیر سر است

پیش لب یار که جان پرور است
هر که زند دم ز مسیحا خر است

مرده ام از حسرت آغوش او
برلب خمیازه کشم در خمار
پیرخت از بسکه ندارد صفا

جان من امروز گر یاد بر است
بخیه اگر هست خط ساغر است
آئینه گو یا کف روشنگر است

آب بود معنی روشن غنی
خوب اگر بسته شود گوهر است

تی چشم مست او بشکر خواب رفته است
تا دیده ایم صبح بنا گوش یار را
این نقش پای نیست که افتاد بر زمین
غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما

بخت سیاه ماست که در خواب رفته است
از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
پای سلوک ماست که در خواب رفته است
بیرون ز چشم حلقهٔ در خواب رفته است

چون آسیا مپرس ز آسایشم غنی
گز چشم من بگردش خواب رفته است

معنی صاف که در قالب لفظ بد است
چه عجب گر چمن حسن ترا دارد سبز
گر ز دم سردی این تیره دلان آگه نیست
تا شد انگشت نما طرهٔ ات حسن قبول

هست آئینه صافی که نهان در نمد است
خال تیلی تو که تخم گل چشم بد است
از چه در جامهٔ آئینه قبای نمد است
شانه بر گیسو خوبان گره دست رد است

خاک را گل مکن از گریه غنی در پیری
حلقهٔ قامت خم قالب خشت لحد است

از نماز م نیست مطلب غیر جستجوی دوست
ماه نو نتواند از روی خجالت شد سپید
توتیای چشم مه جز پرتو خورشید نیست
چهرهٔ خود گرچه ماه از چشمهٔ خورشید شست

بیروم از اشتیاق با بتان خیزان سوی دوست
چون سیاهی میکند از گوشهٔ ابروی دوست
ما نبوده دوست می بینیم حسن روی دوست
گرد خجلت زخش هست از صفای روی دوست

یک نفس منشین غنی غافل ز دامنگیر عشق
تا نگردی خاک هرگز بر مخیز از کوی دوست

موی سر گردم سفید اما خیالت در سر است
خواب راحت در حقیقت پردهٔ درد سر است
از خدنگت مرغ دل پهلو بتر کش میزند
گر محبت در میان باشد تکلف گو مباش
کس ز فیض بحر جود ش در جهان محروم نیست
بسته شد هر چند در یک بحر معنی پای تر
ناتوان گشتیم چندان کز پی قتل ما
داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد
با تو شیرین را نشد گو کوهکن در دلبری

اخگر پنهان ته این تودهٔ خاکستر است
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
گز درون یکدسته پیکان و زبرون مشت پر است
شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر است
پشت ماهی پر درم مشت صدف پر گوهر است
معنی مردم حباب و معنی من گوهر است
تیغ ابروی بتان را مو بجای جوهر است
در دو دیده ر مان ما را چاره در دو دیگر است
در ترازو گرچه یکسو سنگ یکسو گوهر است

ایضاً

در نگر از سواد شهر شادابی کم است
مرده دل چون کور از آسیب آن نیم است
گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است
از بدن نهاد در هوای گرمی جوش شد عرق
در جهان نتوان نشان از سیر چشمی یافتن
گرد غم شوید ز دلها گریه در بزم سماع
زردی رخسارهٔ عشاق بر اهل تمیز

گر در انجا سبزه باشد ز تخم آدم است
خنده باشد بر لبش گر عالمی ماتم است
گر گلی ابر نما یان است آنهم بی نم است
گر بود خاک رطوبت خیز خاک آدم است
چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است
هست در فریاد چشم نی که خالی از نم است
میکند روشن که عشق اکسیر خاک آدم است

ایضاً

تا کار تو بیداری شبهای دراز است

چشمت در فیض است که بر روی تو باز است

افتاد ز برخاستن باده پرستان ‌‌ در مذهب رندان خرابات نماز است
می نیست چه در کاسهٔ مرا عشرت اعضاست ‌‌ دستم بنظر پنجهٔ طنبور نواز است
چون بال کشائیم که درین صیدگه دهر ‌‌ از دام همه وی زمین شیشهٔ باز است
گر پردهٔ ناموس کس از ناخن مطرب ‌‌ در بزم طرب پارهٔ نشد پردهٔ ساز است

ایضاً

چون آستین همیشه جبینم زچین پر است ‌‌ یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است
گل کرد استخوان به تن از چشم داغها ‌‌ مانم بکاغذی که ز نقش نگین پر است
هر زخم نی ز نغمهٔ شیرین لبالب است ‌‌ زنبور خانه ایست که از انگبین پر است
هر کس بدرگه کرمت برد تحفهٔ ‌‌ ما از دست خالی خود آستین پر است
جز زیر خاک جای من خاکسار نیست ‌‌ روی زمین ز مردم بالا نشین پر است

ایضاً

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست ‌‌ تا نگیرد کمرم کس نتوانم برخاست
شد شکرآب ز شرم سخن شیرینم ‌‌ گر سیان من و طوطی شکرآب است بجاست
تا نسوزد نکند سیل بلندی چو سپند ‌‌ چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست
گر کسی می نخرد غم مخور ای باده فروش ‌‌ این متاعی ست که چون کهنه شود بیش بهاست
عمرها شد که بگرداب جنون افتادیم ‌‌ کف این بحر پر آشوب بمغز سر ماست

ایضاً

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست ‌‌ مغز سر فرزانه را جز پنبه های گوش نیست
ای خوشا حال سبکباری که در راه طلب ‌‌ خانه بر دوش است بار خانه اش بر دوش نیست
گر به بزم می چراغی نیست روشن گو مباش ‌‌ قلقل مینا که باشد شمع با خاموش نیست
استماع دوستان آورد ما را در سخن ‌‌ پردهای ساز ما جز پردهای گوش نیست

ایضاً

چنان بیتاب شد از اشتیاق کشتنم شیرت ‌‌ که بیرون چون نگاه تیز رفت از چشم نخچیرت
پرواز شوق ما مانند سوفار از پی تیرت ‌‌ عجب نبود گر از خود پر برآرد چشم نخچیرت
بترس از زاریم ای سنگدل بیداد کمتر کن ‌‌ کند چون تیغ کوه از ناله ام فریاد شمشیرت
چو عکس آئینه از جا در آید صورت شیرین ‌‌ بسنگی گر کشد در بیستون نقاش تصویرت

ایضاً

شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست ‌‌ در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست
بحث کج در طبع شاعر منجلد نی دخل است ‌‌ طاقت خار است ماهی او تاب شست نیست
ای دل از موج شراب نرمی دشمن بترس ‌‌ بهر ماهی حلقه های ام کم از شست نیست
تا سر شاز بوی می شد گرم خمها شکست ‌‌ هیچکس در دور ما چون محتسب بدمست نیست

ایضاً

خاک از تیغ فراقم بجگر زخمی داشت ‌‌ گفتم مرهم کافور بران زخم گذاشت
تهمت خانه نشینی نه پسندید بخویش ‌‌ ورنه مجنون گله از سختی زنجیر نداشت
بندرایم ز اشعار کسی مضمون را ‌‌ طبع نازک نتواند سخن کس برداشت
تنش از تیر جفای تو نیستان گردید ‌‌ علم شیر دلی هر که بعالم افراشت

ایضاً

گنبد گردون ز سوز عشق او گرمابه ایست ‌‌ موج هر دریا ز شوقش ماهی بیتابه ایست
روی گرم اهل دنیا آفتاب محشر است ‌‌ ای خنک آنکس که زیر خاک در سردابه ایست
هر که چون من زد قدم در راه استغنا غنی ‌‌ اطلس گردون بپای همتش پاتابه ایست

ایضاً

بی تعب در منزل مقصود کس ابار نیست ‌‌ نردبان این سرا جز راه ناهموار نیست

تار زلف یار از چنگش بگر افتاده بود
رشته را از پنبهٔ توحید تا منصور بافت

شانه در فریاد شب کم ز موسیقار نیست
اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

ایضاً

اشک گلگون شراب گلفام ست
بر زمین تا رشیده دانستم
بهر صید های ناوک او

بخیهٔ آستین خط جام ست
حلقهٔ زلف حلقهٔ دام ست
جوهر استخوان من دام ست

ایضاً

ز گریه‌ام نه همین چشم تر سفید شده است
برنگ آبلهٔ پای در سفر ما را
بچشم خود نتوان دید صبح پیری را

کز آب دیده هر اسوی سر سفید شده است
ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شده است
خوشم که دیده ز موی بیشتر سفید شده است

ایضاً

با دوست اگر دم زنم از قرب چه دورست
درویش بسامان که روان شد نبرد جان
با مرده دلان چند نشینی بمساجد

کم نیستم از سایه که همسایهٔ نور است
برگ سفر اهل قناعت پر مور است
خمخانه نشین باش که خم زنده بگور است

ایضاً

قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار
آتش از سوز دلم چون دود می پیچد بخویش
زور بازو مرد را البته اشت زر ست
کم ز حیوانات باشد بیش ارباب تمیز

تیغ نادر رنگ شد برگ بید بیش نیست
شعلهٔ دوزخ بچشم برگ کاهی بیش نیست
دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست
آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست

ایضاً

دائم براه شوق جلوریز می رود

گلگون اشک را مژه‌ام تازیانه‌ایست

خار از سخت جانی فرهاد ساخت ره
غافل مشو ز عاقبت کار خود غنی

بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه‌ایست
دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه‌ایست

ایضاً

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن
زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا
دانهٔ دام طلا نک برزمین افتاده است

شمع را روشن نمیسازند تا در قالب ست
با لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب ست
کس نمیداند در گوش ست یا خال لب ست

ایضاً

می پذیرد ز خموشی دل بی نور صفا
میتوان دید ز هر ذره فروغ خورشید
عاقل از نام برد پی به نشان همه کس

نفس سوخته خاکستر این آئینه است
دل اگر صاف شود روی زمین آئینه است
جوهر دانش اگر هست نگین آئینه است

ایضاً

بسکه آزرده‌ام از دیدن مردم چه عجب
تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حباب
سست خاری که خلیدست بپای مجنون

مردم دیده اگر از نظرم افتاد است
چشم تکبشای که هستی گرهی بر باد است
شانه شد موی سرش را که در از افتاد است

ایضاً

می نوازد ساز عیش آن دم که طالع یافت قوت
میشود بیانه پر از کثرت نعمت غنی

باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت
خضر وقت ست آنکه قانع شد بقوت لایموت

ایضاً

در اضطراب ز شب تار مستاره‌است
دلهای عاشقان بره دوست آب شد

یاد میان سوخته کاغذ شراره‌است
اما بپای نازک او شیشه پاره‌است

ایضاً

چهره اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه ست
در ریاض حسن گلرویان خزانی تازه ست
گرچه مار نیست چون آئینه جز یک نان خشک
هر نفس در خانهٔ من میهمانی تازه است

ایضاً

در بیابان طلب رهگذری نتوان یافت
که بهر گام نشانی ز سری نتوان یافت
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب
دُرّ نگهدار کزین به گهری نتوان یافت

ایضاً

می نماید سخنم ساده و لی بی ته نیست
از ته چشمهٔ آئینه کسی آگه نیست
هست راه کمر آن زلف سیه اندر پیش
هیچ هند و بجهان نیست که او گمره نیست

ایضاً

چنان آن نازنین نازک دماغ ست
که او را بوی گل دود چراغ ست
ز مهر نامه اش گردید روشن
که زو هر کس که دور افتاد داغ ست

ایضاً

هر کس شراب آن لب جان بخش خورده است
آب حیات در نظرش خون مرده است
پروانه را ز چشم پر از صبحدم چراغ
خوش سیلی ز پنجهٔ خورشید خورده است

ایضاً

خدا زبان مرا چرب و نرمی ار داد ست
هزار شکر که نانم بروغن افتاد است
بجیب طاقت من کوه سست بنیاد ست
نظر بچشم ترم ابر کاغذ باد است

ایضاً

عاشقان جنبش مژگان چشم یار گشت
عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت
تا شود قبرش زیارتگاه ارباب ریا
خویش را زاهد بزیر گنبد دستار گشت

ایضاً

چون بجدا از کسی چشم گشایش نداشت
کافر دل بسته را دل بجدا واگذاشت
اهل دل از ترک خواب سیر فلک میکند
عیسی وقت خود ست هر که شبی زنده داشت

ایضاً

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است
جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است
معذور بود زاهد اگر جام نگیرد
کز دانهٔ تسبیح کفش آبله دار است

ایضاً

عالم از سیل اشک ما دریاست
گر غبار غمی بود بخاطر ماست
می دلا می است آب در گلم
در تنم روح قشرهٔ صهباست

ایضاً

بی چراغ ست اگر بزم خیالم غم نیست
منظر چشم ریخته شمعی ست که در عالم نیست
گر میسر نشد اسباب نشاطم غم نیست
پیش من چین جبین از لب خندان کم نیست

ایضاً

بگذشت چون ز خونم مژگان یار برگشت
هر چند برنگردد تیر از کمان چو بگذشت
در چشم اهل بینش دنیا تمام باز نیست
این انجم فلک دانه سبحه و طشت

ایضاً

وا غم که دل صاف مکدر ز جهان رفت
چون آب که شد داغ مدو چون ریگ روان رفت
قانع نشود به خویش مکن راه طلب وا
تا سد رمق هست بجای نتوان رفت

ایضاً

چه غم ازین که خط باد و نیست پر ازست
که در گرفتن رنگ پریده شهباز ست
بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم
همیشه سوزن بی چشم را دهن باز ست

ایضاً

توبه از می نکنم در پیری ‏ — می کشی در شب مهتاب خوش ست
تا بکی تشنه خونم باشد ‏ — تیغ را اگر بدهی آب خوش ست

ایضاً

چشم سفید زد و راشک مرا نجاک ‏ — حرفیست اینکه پنبه نگهبان گوهرست
هردم به بزم می ز سبو میرسد بگوش ‏ — دستیکه بی پیاله بود خشک بهترست

ایضاً

بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل ‏ — ساقی زشاخ شیشه گل پنبه چید نیست
رسوا شود کسیکه سخن چین بود غنی ‏ — هر جا که خامه ایست زبانش بریده نیست

ایضاً

کی بخلقی میتوان شد با تن تنها طرف ‏ — ملک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکل ست
معنی آرام را هرگز نه فهمیدم که چیست ‏ — هرزه گردم چون قلم با آنکه پایم در گل ست

ایضاً

چنان بروی زمین نقش حسن ناپیداست ‏ — که زال چرخ به چشم بت هلال ابروست
گمان مبر که گذشتست از جهان مجنون ‏ — هنوز خانه زنجیر در تصرف اوست

ایضاً

طوطیان را زبسکه کرد اسیر ‏ — دام صیاد سبزهٔ چمن ست
کرد قالب تهی چو دیدهٔ تر ‏ — شمع اکنون بصورت لگن ست

ایضاً

پیش صیاد روم بال فشان از سر شوق ‏ — گر بدانم غرضش ریختن بال منست
هیچگه لب نکند باز بدشنام رقیب ‏ — من به تنگ آمدم از یار که پر بید منست

ایضاً

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع ست ‏ — گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست
گو دست بشویند طبیبان ز علاجم ‏ — چون شمع عرق کردن من رافع تب نیست

ایضاً

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق ‏ — چون جادهٔ خود رسد ز در انسوی دست
چون شانه گشته ام همه تن پا ولی چه سود ‏ — راه گریز نیست ز زنجیر موی دست

ایضاً

زاهد از مسجد من از میخانه رسوا گشته ام ‏ — هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است
از کنارم دختر رز کرد تا پهلو تهی ‏ — کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

ایضاً

پرتو افتد آینه بهم طوطی و بلبل ‏ — در مجلس احباب اگر گل شکری هست
چون نامه که مردم به سفیدآب نویسند ‏ — در کاغذ این چشم سفیدم زنمی هست

ایضاً

در بهار از بسکه جیب باغ لبریز گل ست ‏ — آشیان بلبلان ست جام پر مل ست

ایضاً

از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست ‏ — میرود بر آب و نقش پای و در راه نیست

ایضاً

خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت ‏ — داد سر بر باد چون شمع آتش ار در گرفت

ایضاً

شکل گردون گره و صورت اختر گره است ‏ — کارم از انجم و افلاک گره در گره است

ایضاً

مدام از حباب ست ساغر بدست ‏ — شده می بدور لبت می پرست

ایضاً

دل بسکه مکدر ز جهان گذران است … چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روان است

ایضاً

ز شوق چاک جیب غنچه ها تا دامن افتادست … بیا کز انتظارت گل بچشم گلشن افتادست

ایضاً

مرا چون کار با شبهای تار است … چراغم اختر دنباله دار است

ایضاً

مرا انجا نه سفالی ز بینوائی نیست … خوشم که در کف من کاسهٔ گدائی نیست

ایضاً

شمشیر ادا هلاک رگ دل برید نست … این آب نیز تشنهٔ منزل بریدنست

ایضاً

شب که در مد نظر آن گیسوی پرتاب داشت … هر دم چشم ز مژگان شانه را در آب داشت

ایضاً

نوبهار است جبین و نقش دیگرگون یافت … شاه انجم بجهان دولت روزافزون یافت

ایضاً

صبا دمی که لبو دالگی زلفت در خواست … مرا ز رشک بتن همچو شانه مو برخاست

ایضاً

دل که باشد در تن افسرده خون مرده است … لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است

ایضاً

تکمه نبود که سر از جیب برون آورده است … جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برده است

ایضاً

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوشست … گریه در خانقه و خنده بمیخانه خوشست

ایضاً

از برمن رفت آن شوخ و غم او مانده است … داغ زخمی بر دلم زان خنجر ابرو مانده است

ایضاً

روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است … پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است

ایضاً

کشمیر از صباحت و خشنگر جمال ست … حسن سیاه آنجا گر هست خال خال ست

ایضاً

خوشه چینان را درین مزرع امید گرسنه نیست … حاصل نه خرمن افلاک جز یک خوشه نیست

ایضاً

آن شوخ بقتل من دخسته میان بست … در مرثیه ام معنی باریک میان بست

ایضاً

یار و چشم و نگه سرگرم جست جوی ما دست … پرده های دیده ام گویا نقاب روی دست

ایضاً

نیک و بد کس گوش نکردن همه هوش ست … مغزی که بود در سر کس پنبه بگوش ست

ایضاً

ما را بغیر داغ جگر در ایاغ نیست … چون لاله در و ساغر ما غیر داغ نیست

ایضاً

گر بود شش کار رنجم ها بجاست … پیر مغان رنگ رز چیرها ست

ایضاً

ز رگ گویائی ز دخل نکته گیران رستن ست … بستن لب خجستر از مضمون رنگین بستن ست

ایضاً

خواب شیرین طفل اشک از چشم تر وزدیده است | تا نگه کردیم این کودک شکر وزدیده است

ایضاً

سالکان راه عشق آسان نخود بگذشته اند | تا کمانش پل ز موج آب پیکان بسته است

ایضاً

از پی وزی همه وزینه داران عاجز اند | سعی وزینه گوئی سلب وزی بوده است

ایضاً

هیچ آتش روشن از من بود شمع هر مزار | آنکه مردم کس چراغی بر سر خاکم نسوخت

ایضاً

نیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ | ز بیم آنکه نگیرند ناتوان بمن ست

ایضاً

از موج کجا بسته شود رخنهٔ گرداب | بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب ست

ایضاً

در هر نماز دشت بزانو چرا نه ند | زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است

ایضاً

آئینه شد از عکس رخش محمل لیلی | حق بر طرف اوست که دیوانهٔ خویش است

ایضاً

سے مفلس کے بجاے میرسد | آدمی بے برگ تیر بے پر ست

ایضاً

در موج خیز گریه من میکند شنا | دریا به پشت خویش کدوی حباب بست

ایضاً

بسکه با تاریکی شبهای غم خو کرده بود | عاقبت پروانه در پای چراغ آرام یافت

ایضاً

سنبل زلف که در گلشن بزم ست امشب | که گل شمع ز بویش گل شبو شده است

ایضاً

غنی زیر زمین اهل فنا را | بود عیشی که بر روی زمین نیست

ایضاً

از شرم زهد خشک بمیخانه تر شده است | گر بعد ازین وضو نکند پارسا رواست

ایضاً

چشم نرگس پیش چشمت کی تواند شد سفید | چشم تو هر چند بیمار ست نا زور نیست

ایضاً

تکرار میکند سخنم را بصد زبان | هر جا که در قلمرو عالم سفینه ایست

ایضاً

غافل آن به که بود چشم براه مردن | از پی بے بصران خواب ز بیدار یست

ایضاً

گرد سوراخ خدنگ تو نشان زاو گذشت | استخوانی که هدف بود کنون شست قد است

ایضاً

باد صبا به گلشن حسن تو ره نیافت | آن غنچهٔ دهن به نسیم سخن شگفت

ایضاً

تا دید سر برهنگی طفل اشک ما | دریا بدست موج کلاه حباب دوخت

ایضاً

مانند نقش خاتم کز موم سر برآرد | گر تن دهی بنرمی گردد بلند نامت

ایضاً

با آه جگرسوز روانم بره عشق — شمعم که بجز شعله مرا برگ سفر نیست

ایضاً

محتسب خواهی کنی بیکار گر خمار را — شیشه‌های دانهٔ انگور می‌باید شکست

ایضاً

سر رشتهٔ تحریر نیفتاد بدستم — جز خط کف دست مرا دستخطی نیست

ایضاً

نی زبانی خم خبر دارم نه از دست سبو — دست دریا گم کرده چون من درین میخانه نیست

ایضاً

کسیکه زنده باظهار زندگی باشد — دمی که گشت نفس دعوی خموش گویا نیست

ایضاً

کشتی من چون بود این درین بحر از شکست — لنگر از سرگشتگی سنگ فلاخن گشته است

ایضاً

شمع میگوید باهل بزم باسوز و گداز — سر بریدن پیش این سنگین دلان گلچیدنست

ایضاً

نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون — آسیا گردانی ما دست برهم سودن است

ایضاً

در سماع نغمه چاک از بسکه شد پیراهنم — در لباسم غیر تار چند چون طنبور نیست

ایضاً

بدور کفر زلف او بهر جا زاهد خشک ست — بسان مهرهٔ تسبیح زنارش در آغوش ست

ایضاً

کس نمیگیرد خبر یک دم ز عالم در خمار — بیکسم تا نشهٔ می از سر من رفته است

ایضاً

از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش — مشق اسیر کردن خونین دلان بس ست

ایضاً

از گریه آب تیشهٔ فرهاد ریختیم — چشمی که شد سفید کم از جوی شیر نیست

ایضاً

تا بکی تشنهٔ خون نم باشد — تیغ را گر بدهی آب خوش ست

ایضاً

دست از جان شستن آسان ست شبهای سحر — میتوان چون شمع خون خود برنگ آب ریخت

ایضاً

خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند — هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است

ایضاً

مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح — نامرد با سپر چو بود حیز با دف ست

ایضاً

چنان ز سیر چمن دل شکسته ام بی می — که سبزه در ته پایم چو ریزهٔ میناست

ایضاً

گشته تا باد خزان پردهٔ در خانهٔ ما — کاغذ روزن ما کاغذ بادی شده است

ایضاً

آمد بهار نرگس در هر طرف بگلشن — وا کرده چشم گوید جای نگاه خالی ست

ایضاً

بچه بر آورد و نیاورد سر از بیضه برون — بیضهٔ بلبل ما بالش پر گردیده است

ایضاً

دست کوته را مکش از آستین — پای چون شد لنگ در دامان خوش است

ایضاً

یوسف مصر تجرد دانمد — پیرهن هیچ کم از زندان نیست

ایضاً

کند در هر قدم فریاد خلخال — که حسن گلرخان پا در رکاب ست

ایضاً

کلبهٔ ما گرچه بی روزن چو فانوس ست لیک — بزم یاران از چراغ خانهٔ ما روشن ست

ایضاً

رسد بگوش من این حرف هر دم از لب گور — بیا که خاک ز شوق تو چشم در راه است

ایضاً

گرد غربت بر جبین داریم همچون گردباد — تا هوای هرزه گردی بر سر ما خانه ساخت

ایضاً

گلی نشگفت تا من عندلیب این چمن گشتم — گره از آشیان من بکار گلبن افتاده است

ایضاً

ضبط نگه ز ناز مکن موسم گل ست — بگشا تو نیز چشم که نرگس شگفته است

ایضاً

سطر ست دماغم ز خوردن صهبا — اگر پیاله ام امشب سفال ریحان ست

ایضاً

تا می رسد سخن بلبش سبز می شود — زان خط رسته که بگرد دهان اوست

ایضاً

روز قتل از تیغ جان بخش تو سر پیچیده ایم — تا قیامت خون ما بر گردن ما مانده است

ایضاً

چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد — آئینه خلعتی ز سکندر نیافته است

ایضاً

از مرگ فارغیم بیاد خط لبت — گردی ست اینکه راه عدم را گرفته است

ایضاً

شب که از سوز درون نبضم چو تار شمع بود — بستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت

ایضاً

کوتاه نظر گشته ام از گریه تو گوئی — هر قطرهٔ اشکم گره تار نگاه است

ایضاً

بگذر از خورش چو بینی دهن یار غنی — دل به هستی چه دهی راه عدم در پیش است

ایضاً

بی ریاضت نشود نشئه عرفان حاصل — تا کدو خشک نگردید می ناب نیافت

ایضاً

چون توانم رهٔ صحرای جنون طی کردن — بخیهٔ کفش مرا آبلهٔ پا شده است

ایضاً

هر حلقهٔ زلف تو دهانی شده از شوق — بگذار که یکبار ببوسد کف پایت

ایضاً

گل به بستان هنر نیست جز افسوس غنی — پر طاوس بود داغ که کم پرواز است

ردیف جیم تازی

بابسکه کشید در سفر رنج — شد خانه نشین چو اسپ شطرنج

ردیف حای مهمله

روشندلان ندارند از بیم غبار کلفت
که تیرگی پذیرد آئینه از دم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم ز دردسر رستم
حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

بسان آسیا دست نفع من نفع جهان باشد
گدا چون یافت وزنی خویش را داند سلیمانی
بکام دل رسانیدست می از دوستی ما را
هوای باغ گیتی چون گل شبنم نمیسازد
ز دست انداز غارتگر چرا افسرده دل باشم
فلک گیرد زمین وزی و بر مردم کند قسمت
چنان شد بدگمان صیاد از پروازم

تخلقی میرسد روزی اگر آب روان باشد
برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد
الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد
نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد
که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد
میان آسیا از من کنار از دیگران باشد
که سوزد گر پر کاهی مرا در آشیان باشد

کند بوی شرابم مست از روی تنکظرفی
حباب باده در چشم غنی رطل گران باشد

لب لعلت چو مقابل بمی ناب شود
عاشق آرزوی مرگ چو بیتاب شود
فیض چون گرسنه چشمان نبرد کس ز کریم
سر خود را اگر از سرو بتابد قمری
دهر چشم تو ز بس کرده سرایت در وی
هر تهی کاره درین بحر بود سرگردان
ره بجای نبرد هر که ز خود بیخبرست

ساغر باده ز خجلت چو حباب آب شود
زر بقاتل دهد ار کشته چو سیماب شود
آب دریا همگی صرف بگرداب شود
طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود
چه عجب زهره بادام اگر آب شود
حل این معنی پیچیده ز گرداب شود
نقش پای بود آن پای که در خواب شود

بخت شورم شده از بسکه گلوگیر غنی
گر چکانی بلبم شیر نمک آب شود

کار گره گشا نشود در زمانه بند
یک دم نگشت سیر بیابان نصیب من
گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب
ای عندلیب بهر تماشای عکس گل
تا کی چو گردباد توان بود هرزه گرد
آخر ز پر غروری شکست چاک می شود

هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
گشتم چو ریگ شیشهٔ ساعت بخانه بند
تیری که تیز جست نشد بر نشانه بند
بر روی آب همچون حباب آشیانه بند
خود را چو نقش پای بیک آستانه بند
تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا بصحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد
ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار
بسکه در دشت جنون داریم آتش زیر پا
بسکه افتاد است بی لعلت گره در کار من

گردباد از پرتو آن شعلهٔ جواله شد
بیضهٔ بلبل برای گلشن ما ژاله شد
حلقهٔ زنجیر خواهد شعلهٔ جواله شد
قطرهٔ می بر لب ساغر کشان تبخاله شد

تا دل ما کرد شور فریاد در صحرای عشق
گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

شکرانهٔ تیری که گذر از دل و جان کرد
از تیغ گریبان صبوری ندریدیم
بیزارم از آن عمر که وابستهٔ روزیست
تا آب رخ محتسب شهر بریزد
هر چند غنی همچو نگین خانه نشین است

از دور سرم سجده بمحراب کمان کرد
چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
چون صبح مرا دیدن نان سیر ز جان کرد
با کشتی می را تو انیم روان کرد
نامش نه ورسته بر آید چه توان کرد

زنده در گور اگر گردش افلاک کند … به که در مرگ عزیزان بسرم خاک کند
سکنم گریه ز آلودگی دامن خویش … اشک تا دامن آلوده من پاک کند
باده عیش نشوید ز دلم گرد ملال … خویش را گر خم افلاک ته خاک کند
آشیانش گره خاطر گلبن باشد … عندلیبی که ز گل میل بخاشاک کند
هر که چون گور زند خنده بماتم زدگان … چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند
آشیان بندی بلبل بگلستان اینجاست … گر از طعن چمن خار و خسی پاک کند
در شب وصل نشان میدهد از شمع مرا … پرده چون دور ز رخسار عرقناک کند
مهره مار بود در دهن باده کشان … سر برون دانه انگور چو از تاک کند

ایضاً

هست از سلسله خاک نشینان شمشاد … دشت بیعت گر از شانه بگیسوی تو داد
ریخت دندان ز دهن رفت جوانی برباد … آه ازین ژاله که در مزرع تخم افتاد
شد مرا از قفس بیضه بلبل معلوم … که گرفتاری عشاق بود مادر زاد
هر حبابی که سر از باده بر آرد گوید … بر ساغر می خانه توان داد بباد
بی زبان باش اگر میل فراغت داری … طفل اشک ست ز تکلیف دبستان آزاد
شانه عمریست که از شوق کند تکرارش … مصرع زلف تو آخر بزبانها افتاد
خامه هر چند رود لیک بمعنی نرسد … سعی کاری نکند چون نبود استعداد

ایضاً

چو مرغ دل به بستان بی تو در پرواز می آید … به چشمش صحن گلشن سینه شهباز می آید
بط صهبا بدستی کاسه طنبور در دستی … پی صید دل رندان بطبل باز می آید
نشانی نیست در میخانه خاک از می عشرت … ز جام خالی نرگس همین آواز می آید

برقص آید چو کار افتد بسر صاحب تردد را … که قاصد از پر مکتوب در پرواز می آید
فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی … ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید
ز تحریک زبان دائم بهر سو میرود شعرم … چه مرغ است اینکه از یک بال در پرواز می آید

ایضاً

بلبل شوخ مرا رام نسازد صیاد … تا ز تار رگ گل دام نسازد صیاد
همچو گل مشت پرم بی خبر از پرواز ست … گو قفس را چو سبد بام نسازد صیاد
نقد بیضه ربود نقش پر طاوسم … اگرش سکه زر دام نسازد صیاد
دام در دور لبش نقش نگین خواریست … خویش را بیهده بدنام نسازد صیاد
چون بطی می نتواند که مرا رام کند … دام را تا ز خط جام نسازد صیاد
مرغ دل شیفته سبزه صحن چمن ست … دام را خط لب بام نسازد صیاد

ایضاً

سینه بیضه فولاد مرا روشن کرد … سخت گیری که مرا در قفس آهن کرد
شب که پروانه به پیش دل من جو کشید … شمع آورد سواد الفی روشن کرد
تا کند از رخ زیبای تو دریوزه حسن … جیب را غنچه گل چاک ز دو دامن کرد
بچمن رفتی و از بهر نثار تو صبا … امتحان زر گل بر محک سوسن کرد
چون کنم شکوه ز کم حاصلی مزرع خویش … هست مور آنقدر آنجا که توان خرمن کرد
هیچگه دم نزد از دوختن چاک دلم … رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد

ایضاً

مرد در بزم دشمن گر بجنبد جا بجنبش ست عالم را … که میر آتش ار در چشمه آب بقا افتد
چو سر کش بسر افتادگی آید مشو ایمن … که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
کشند اهل سخن گر بر سرم دست نوازش را … مرا چون خامه سعیهای مشکل پیش پا افتد

زجاکی می برد آشوب گیتی خاکساران را	کجا در اضطراب از باد موج بوریا افتد
غنی زبس بیان او بود ورنازکی یکتا	اگر موی دگر پیدا شود در بیچها افتد

الیضاً

زشرم چشم تو بادام خشک تر گردد	مے رسیده چه بیند لب تو بر گردد
زخودنمائی بگذر برسم پیری	چه ابره کهنه شود به که آستر گردد
بدلفروزی شمع جمال او نرسد	ستاره در صدف چرخ گر گهر گردد
چه ماهی از تن افسرده دل برید خون	نفش تمام اگر به زنیشتر گردد
به بزم باده ضرورست گردش جامے	چو نیست ساغرے کاسهاے سر گردد

الیضاً

برخ زرد من آن چشم سیه را در نظر باشد	محک اهر کجا بینی سر و کارش بزر باشد
زگردیدن رسد چون آسیا در خانه ام رزقے	من از گردش چو ماتم روزی من در سفر باشد
بهنگام نثار از بس جواهر رفته در کارش	بجای رخنهٔ دیوار سوراخ گهر باشد
بدزدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی	که در سیلاب کشتی ایمن از دل در خطر باشد
دل ما شد دو نیم از ناله در یاد گل رویش	نواے بلبلان او زمنقار دگر باشد

الیضاً

تا در رهش افتادگیم راه نما شد	هر خار که در پای خلیدست عصا شد
من از قدم سعی بمقصود رسیدم	هر آبلهٔ پاے مرا قبله نما شد
سر پیش فگندن زگنه داد نجاتم	صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد
چون شمع غنی گریهٔ ما بی اثری نیست	هر قطرهٔ اشک آبلهٔ چهرهٔ ما شد

الیضاً

محتسب بر در میخانه نشستن دارد	شیشه بر دانهٔ انگور شکستن دارد

هر دم از گوشهٔ خاطر سر جستن دارد	معنی ما چه غزالیست که جستن دارد
رنگ از دل نبرد در شب هجرت مهتاب	بی رخت آینهٔ ماه شکستن دارد
نقش پایم بزره خاک نشینی گوید	که بهر جا که نشانند نشستن دارد

الیضاً

آن چشم مست باده کشی را چه عام کرد	نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد
تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود	نازم بخامشی که سخن را تمام کرد
در چشمهٔ پیاله حباب شراب نیست	مے را هوای بادهٔ لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان	صیاد ما ز رشتهٔ گلدسته دام کرد

الیضاً

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد	چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد
بیم کلفت نبود گر بهم آمیزش هست	آب آئینه کی از خاک مکدر گردد
انقلابی نعم آباد جهان میخواهم	شاید این طالع برگشتهٔ من بر گردد
نمد فقر چو از کسوت شاهی نبود	رسد آئینه طرف گر بسکندر گردد

الیضاً

در کلفت برخ اهل طرب باز مباد	ظرفی از باده تهی جز کدو ساز مباد
اگر گذاریم ز دام و قفست دیگر نه	جز به تیر تو مارا سر پرواز مباد
گندم از بهر طمع خنده بر آدم دارد	یا رب این در سجهان برخ کس باز مباد
جز به طوطی ما کز گل و گلزار گذشت	سبزهٔ در چمن سینهٔ شهباز مباد

الیضاً

آن سرو روان جای در آغوش که دارد	دستی به نوازش بسر دوش که دارد
تا رنگهم رشتهٔ گوهر شده از اشک	این دیده تمنای بناگوش که دارد

شد رشته گلدسته زیادش تن زارم / آن دسته گل جای در آغوش که دارد
شعرم نبود منتظر گوش حریفان / خوان سخنم حاجت سرپوش که دارد

ایضاً

چشمت در سخن چو ز بادام باز کرد / با دو زبان طعنه ز مژگان دراز کرد
بیمار عشق در خم محراب ابرویش / خواهد چو چشم او به اشارت نماز کرد
شاید که اهل درد بفریاد من رسند / باید ز رشته‌های نفسم تار ساز کرد
آید مرا ز خنده گل این سخن بگوش / واشد دل کسی که سر کیسه باز کرد

ایضاً

چه گرمی جای گرمی هر که در خلوتسرا دارد / نمی خسپد ز جا هر چند آتش زیر پا دارد
کسی کز چرخ لطفی دید جوری هم رقفا دارد / چو آن خوشه که سرسبزی ز آب آسیا دارد
بود بخت سیه اختلاطی با سخنگویان / بود گر مسکن طوطی سواد هند جا دارد
چسان از همدمان دارم نهان از دل خود درد / که همچون نی نفس در سینه من نالها دارد

ایضاً

میزند چشم تو هر لحظه بمژگان ناخن / ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
نیست چون چهره زدم هوس قصر بلند / خانه‌ام ساخته از ریختن رنگ شود
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد / رقصد آندم که کسی ایکجی جنگ شود
عمر باشد که بوصف دهنت مشغولم / ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
گوهر از دل سخت تو ندیدم هرگز / باورم نیست که آتش علم از سنگ شود

ایضاً

همچو مینا زور بازوی که دارم از می است / کز نباشد باده دستم آستینی میکند
بسکه در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم / گرد باد از مزرع من خوشه چینی میکند

خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست / هر دم آن زلف پریشان شانه بینی میکند
در فضای سینه ریزه و رنگ صد گلزار را / هر که چون آئینه خاکستر نشینی میکند

ایضاً

زبردست اضطراب تو بیرون دست آسودگی دارد / دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد
توان از چرب نرمی کرد اسیر خویش سرکش را / که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
ز دلسوزی برد آبله ز چشم تر آبی / براه شوق تاکی آتشم در زیر پا باشد
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را / که آب و دانه‌ام چون آسیا از هم جدا باشد

ایضاً

بود نور ماه از رخت شمع هر کجا باشد / گلیم بخت سیاهش بزیر پا باشد
کسی بر ور جز اسر خرد تواند شد / که خاکپای شهیدان کربلا باشد
شود براه یقین پیر دستگیر ترا / امام سبحه اگر خاک کربلا باشد

ایضاً

سخت جانی که شبهای ریاضت سازد / همچو بفصل خزان خرقه ز دوش اندازد
از شرم درین قوم ز بیدردی نیست / همچو پس رانه شیشه بکم کرد دوی سازد
کسوت تکمه بود بار بارب کمال / چون بهی پخته شود خرقه ز دوش اندازد

ایضاً

سیاهی باز اگر همچو دوران لستان دارد / پر سوز است غنچه که بروی میان دارد
نگه دزدیده از چشم سفیدم هر که پیش آید / که دیدن در سفیدی چشم مردم از زیان دارد
غنی زخم زبان را هیچ مرهم نبیساند / اگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

ایضاً

مردم که ببالین من آن یار نیامد / صد بار ز خود رفتم و یکبار نیامد

هرچند که زد شیشهٔ می بر لبش انگشت — بی لعل تو پیمانه بگفتار نیامد
کی رام توانکرد غنی گوشه نشین را — در دست کسی صورت دیوار نیامد

ایضاً

خوش افسوسی ز قلم آن بت خونخوار من دارد — که انگشتی بخون آلوده دائم در دهن دارد
حمائل کرد شیرین دست خود در گردن خسرو — اگر میل حنابندی ز خون کوهکن دارد
ز بوی جامه می نازد بخود یعقوب بین غافل — که یوسف با زلیخا عشق در یک پیرهن دارد

ایضاً

تا مهر روی تو گرم نگاه شد — چشم ستاره محو تماشای ماه شد
عالم برنگ نامهٔ عاصی تباه شد — یعنی بجرم غیر مرا رو سیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم — هر دانهٔ سرشک مرا زاد راه شد

ایضاً

در خم زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد — غیر ناخن هرچه بود از پیکرم پابند شد
عشق را دامی ست پست و بلند روزگار — کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد
بر نیاید هیچ طفل از خانه غیر از طفل اشک — اینچنین کز گرد غم راه تماشا بند شد

ایضاً

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد — اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
دهد چون قد سیاز چشم او صهبای بیهوشی — سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد
غنی جای دو دامی درد باشد همچنان خالی — اگر صد بار از داغم سیاهی چون نگین افتد

ایضاً

یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود — شیشه گر گر بود در پیشانی زهاد بود
شب صبحی گریه و جوش نشاط بزم سماع — چشم فی گز اشک خالی بود در فریاد بود

چون نباشم در ندامت کز پی تصویر من — رنگ خجلت بر جبین خامهٔ ایجاد بود

ایضاً

گر انجان کی بقطع راه تجرید آشنا گردد — که خواهد زاد ره گز گرد خود چون آسیا گردد
ز ند ربط بهم پیوستگان را گفتگو برهم — سخن چون در میان آید دو لب از هم جدا گردد
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم — که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد

ایضاً

اندیشه نداشتم از دل که خون شود — داغم ازین که داغ تو از دل برون شود
گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام — هرکس که سرکشد بجهان سرنگون شود
چون غنچه خشک گشت غنی مغز و سرم — زیبد از فتیلهٔ داغ جنون شود

ایضاً

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد — زود از شرم زبان در ته دندان گیرد
تا غباری ز سر کوی تو رو بد خورشید — نور در دیدهٔ او صورت مژگان گیرد
در دم صبح غنی پیر فلک می گوید — که قضا نان دهد آن لحظه که دندان گیرد

ایضاً

بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد — که گلبن بی گل روی تو در چشم قفس باشد
ز بزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان — نقاب صورت آئینه از تار نفس باشد
بده از سبزهٔ خط مرغ دل را خط آزادی — چو مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

ایضاً

زلف از راه ز شرم کمرش بر گردید — عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید
دستگیر آنکه طلب گرد زبی پیش نرفت — آسیا گرد عصا گشت بجای نرسید
حاسد از کردهٔ خود گشت پشیمان که بزور — بر زمین زد سخن ما و بافلاک رسید

ایضاً

منصوبست رخت زدنیا و دار ماند	پرواز کرد گل زگلستان و خار ماند
همچون سپیدی که بود گرد مردمک	تا دید پنبه داغ مرا بر کنار ماند
بگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذاشت	خاکستری ز قافلهٔ یادگار ماند

ایضاً

کمن با دوستان از آشنایی اختلاط افزون	در آید چون درون دیده مژگان خار میگردد
مکدر میشود دل از سخنگویان بی معنی	برین آیینه زنگ طوطیان زنگار میگردد
بچشم کم مبین گرد کدورت اکه در آخر	برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

ایضاً

سرمه افتاده ز چشم تو در شور اگر دید	چون شیشه ایست که در روزن میخانه فتد
شمع آهم که کند بزم فلک را روشن	اختر سوخته ام چون پر پروانه فتد
کودکان سنگ بکف بر سر راهند غنی	خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتد

ایضاً

بود روشندلان را احتیاج از نعمت شاهان	بود آیینه در بزم سکندر آب و نان از خود
بدست تیغ او نسپرده ام جان و پشیمانم	که رنجانیده ام آن یار جانی را بجان از خود
مرا چون آسیا خوش دستگاهی در تهی دستیها	که روزی آورد در خانهٔ من میهمان از خود

ایضاً

سیروم چون گرد بوی جامهٔ یوسف بباد	غنچه گوئی گریبانت اگر وا میشود
بالفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا	گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود
از تواضعهای مردم سخت سیرم ای غنی	هر که می افتد بپایم کندهٔ ما میشود

ایضاً

هر کرا چشم بر خسار نکوی می باشد	شمع پیش نظرش آبلهٔ رومی باشد
هر که در وادی غم تشنه لب خون خورد است	دم شمشیر به چشمش لب جو می باشد

ایضاً

رسد چون بر لبش پیمانه صهبا جا نمیگیرد	بلی جای لب می نوش او صهبا نمیگیرد
بدست خود حنا بستم حنای بی نیازی را	که همچون پنجهٔ مرجان دراز دریا نمیگیرد

ایضاً

زنار عشوه دائم آستین را پر زچین دارد	همیشه ماه من چین جبین در آستین دارد
چرا دوزد غنی چشم طمع بر نعمت دنیا	که از نقد روان گنج روان رهزن زمین دارد

ایضاً

ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد	ز رویم می پرد رنگ و بر رویش غازه میگردد
چو گرداب من مهجور با جام تهی سرخوش	لبم پیوسته بر گرد لب خمیازه میگردد

ایضاً

در لحد غنچهٔ خاطر ز کفن بگشاید	دل غربت زده از صبح وطن بگشاید
کودکان غنچهٔ گل را بنفس باز کنند	زیبد آن شوخ دهن گر بسخن بگشاید

ایضاً

فیض سخن بمرد سخنگو نمی رسد	از نافه بوی مشک بآهو نمی رسد
زاهد بیاد تهمت صهبا کشی مکن	پیداست اینکه می بلب او نمی رسد

ایضاً

ترک خواب آن ترک خونریز تا نخجیر کرد	پر برون آورد از بالین و صرف تیر کرد
گر توانی ای دل از فریاد بیدارش مکن	بخت خواب آلودهٔ ما را سیاهی زیر کرد

ایضاً

دلم سوزد چو برگی از درختی در خزان افتد | که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد
ز فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید | بدندان وا نمیگردد گره چون بر زبان افتد

ایضاً

دور از رخت ز دیده تو نوری پرد | چشمم ز خواهش نگهی دور می پرد
در آرزوی طره مشکینت ای نگار | شد چشم ما سفید و چو کافور می پرد

ایضاً

دیده چون آن دو لب شیرین دید | بسکه دیوانه چشمت گردید
معنی قند مکرر فهمید | کار بادام به زنجیر کشید

ایضاً

ز نار گشته گیسوی دلبران ترسد | چنانکه مارگزیده ز ریسمان ترسد
کسیکه ابروی آن ترک جنگجو بیند | عجب مدار که از سایه کمان ترسد

ایضاً

بزم وصل ست اگر میل تماشا دارید | همچو آئینه در دیده خود وا دارید
آید از تار نفس طایر معنی در دام | ای حریفان قفس گوش مهیا دارید

ایضاً

سخنوران قلمزن چه سحر پردازند | که صید برند بیک تیر بی پر اندازند
ز راه حرص عجب نیست گر بخاک فتند | سبک روان که چو شاهین بلند پروازند

ایضاً

کسی از وسعت مشرب چو گردون کام میگیرد | که شب تسبیح برکف صبح برلب جام میگیرد
پر دگر رنگ از رویت بطی رمیان ور | شکاری مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد

ایضاً

رہ بینان تا نظر بر روی زردم کرده اند | در شب غم شمع بزم اهل دردم کرده اند
همچو مجنونم سری با جاده پیمائی نبود | رهنمایان در بیابان کوچه گردم کرده اند

ایضاً

گرنه قصد سیر باغ آن ترک تیر انداز کرد | مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
خواستم کز گلشن دیدار او چینم گلی | چشم وا کردن در حیرت برویم باز کرد

ایضاً

آسمان برگشت از خورشید تا روی تو دید | پشت زد بر قبله ماه نو چو ابروی تو دید
رفت تیر از هیبت شست تو بیرون از کمان | شد کمان از پشت خم چون زور بازوی تو دید

ایضاً

عاشقان نامه خود بر پر دیگر بستند | تهمتی بود که بر بال کبوتر بستند
غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست | رشته بند بر انگشت اگر بستند

ایضاً

با هیچ ره آورد دگر چشم نداریم | یاران همه خواهند که تشریف بیارند
ترسم طرف مهر نبوت شود آخر | هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند

ایضاً

بصحرای جنون از بس غریب و بیکس افتادست | کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
غنی از گرد کلفت همچو ریگ شیشه ساعت | نفس در سینه ام میگردد و بیرون نمی آید

ایضاً

افسرده زخم و داغ دل آخر ز قحط خون | در خشکسال چشمه و جو خشک میشود
گر جام می دمی نبود بر کفم غنی | دستم بسان دست سبو خشک میشود

ایضاً

بی سرانجامی من بین که بزندان غمت	سر مویم شده در آرزوی شانه سفید
حال چشم تر خود ساخته حیران مارا	گشته تاریک چرا تا شده انجانه سفید
ایضاً	
نه نشین باده پر شور در دِ ماتم ست	دست رانیلی کند هر گه نگار آخر شود
حیف باشد در وفا کم بودن از رنگ حنا	عمر آن بهتر که در پای نگار آخر شود
ایضاً	
از جوی حرص بیش نه خوردم ز قطرهٔ	آن نیز عاقبت عرق انفعال شد
گردون ز شوق مصرع ابروی آن نگار	با آب زر رقم زده نامش هلال شد
ایضاً	
دانم که چو طاؤس پر ریختهٔ من	ره در قفس بالش صیاد ندارد
شعر دگران راهمه دارند بخاطر	شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد
ایضاً	
نیفتد پرتوی شب ماه گر از شمع رخسارش	بگردش هاله همچون شعله جواله میگردد
چسان از همدمان داغ ارم نهان از دل خود	که همچون نی نفس در سینهٔ من ناله میگردد
ایضاً	
ز نگم پر پدا ز روانتاد چین بر دیم	مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
زاهد ز همت پست وی هند بگردون	این مرغ سست پرواز بربام میگریزد
ایضاً	
هیچگه سر رشتهٔ خاموشی از دستم نرفت	بی سبب چون آستینم بخیه برلب میزند
بخت میخواهد سیاهی تابرو خوابم ز چشم	راه مردم بیشتر غارتگران شب میزند
ایضاً	

چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی	خنده برپاکی دامان زلیخا دارد
بسکه در گوشهٔ عزلت چو غنی ال بستم	هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد
ایضاً	
گشتم چنان ضعیف که چون نور مهر و ماه	پشتم ز بار سایهٔ دیوار بشکند
زین قیمت گران که بود گوهر مرا	ترسم که رنگ روی خریدار بشکند
ایضاً	
قلم تحریر گرد از سینهٔ چاکم اگر حرفی	که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
نه بغیر از کیسهٔ ام کز سیم و زر در دیده پهلو را	غنی در پهلوی من هر تهیدستی توانگر شد
ایضاً	
هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی	که کار شیر ز شیر علم نمی آید
بیا که در شب هجر تو چشم گریانم	چو زخم آب رسیده بهم نمی آید
ایضاً	
اشک حسرت بسکه هیچ شد بهنگام وداع	میرود با هم بجوئیش لیک در گل میرود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب	همچو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل میرود
ایضاً	
جهان اگرچه بود دلنشین چو ساغر جم	بچشم کاسهٔ درویش در نمی آید
برد همیشه دل از کف صدای موسیقار	صدا مگو که بیکدست بر نمی آید
ایضاً	
از این هوا که ترا در سرست می ترسم	که چون حباب وجود عاقبت سرت برباد
ستم رسیده سنگین دلست پنداری	که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد
ایضاً	

فی همین مژگان زهرآلود یارم میگزد
شانهٔ آن زلف چون دندان مارم میگزد

ایضاً

گشت تا چشم ترم در رهِ مطلوب سفید
پیش مردم نشود دیدهٔ یعقوب سفید

ایضاً

بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد
طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

ایضاً

نصیب ما ز باغ آفرینش میوهٔ غم شد
نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد

ایضاً

بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد
که انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندان شد

ایضاً

رفیق اهل غفلت هر که شد از کار می ماند
چو پای خفته پای دیگر از رفتار می ماند

ایضاً

نمی تواند شدن از کثرت باران سفید
حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید

ایضاً

از چرخ بی مذلت حاجت روا نگردد
تا آبرو نریزد این آسیا نگردد

ایضاً

هر کس که دیده روی تو دیوانه میشود
آئینه خانه از تو پری خانه می شود

ایضاً

از شرم قامتش سرو چون رنگ ریزرو گرد
قمری ز طوق گردن زنجیر پای او کرد

ایضاً

یاران سخنها روان میرود
چه ایران سخن در جهان میرود

ایضاً

دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد
زخم چشمم را سفیدی مرهم کافور شد

ایضاً

چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد
ولی اگرچه بپا ایستاد باز افتاد

ایضاً

گر نباشد باده دل بر نشهٔ آواز بند
چون ز صهبا میشود خالی کدو بر ساز بند

ایضاً

چرخ ظالم دوست چون جرگه اسر زند
تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند

ایضاً

آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد
در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد

ایضاً

سینه آسا اگر پیش خودم در آتش انداز زد
ازان بهتر که دور از خویش چون چشم بد سلام زد

ایضاً

چون قصد زخم سینهٔ احباب میکنید
شمشیر را ز مشک سیه تاب میکنید

ایضاً

ماه انداخت سپر چون طرف روی تو شد
کاست از غیرت و هم چشم ابروی تو شد

ایضاً

چو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد
ز رشک همچو شبنم آفتاب برخیزد

ایضاً

چنان از اشک بلبل در گلستان آب میگردد
که بر آب آشیانها چون خس گرداب میگردد

ایضاً

ناموس تعلق را بستر د غنی از سر		بر گرد سرش دیگر دستار نمی گردد
	ایضاً	
غنی راز تنگ ظرفان نهان آخر نمیماند		اگر چون شیشه ساعت نفس در سینه می زدند
	ایضاً	
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز		چه توان کرد که در خاطر ما می گردد
	ایضاً	
دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین		اندک بچشم احوال بسیار می نماید
	ایضاً	
گل فشانی میکند گلبن بفصل نوبهار		بلبلان گویی که در خاک چمن آسوده اند
	ایضاً	
نبود ز شوق بال هما اضطراب من		چشمم ز اشتیاق پر کاه می برد
	ایضاً	
فریب نعمت شاهان مخور که از فغفور		صدای کاسهٔ خالی بگوش می آید
	ایضاً	
کام کسی بر آر که خود هم رسی بکام		چون گل نشان شود پر بلبل به تیر بند
	ایضاً	
مانند آفتاب که روشن شود به صبح		داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد
	ایضاً	
با آینه چهره میتوان شد		گر زنگ تو در میان نباشد
	ایضاً	
بود عشاق را دست دگر در کار جانبازی		بگوشم این صدا از تیشهٔ فرهاد می آید

	ایضاً	
دیدم میان یار و ندیدم دهان یار		نتوان بهیچ دید چو در دیده مو فتد
	ایضاً	
بلبل بخدمت گل جای کنی به گلشن		بردار خار و خس از باغ و آشیان بند
	ایضاً	
تا حرف می پرستان گفتی شنید زاهد		هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد
	ایضاً	
ز بس بر خویشتن بالم از ذوق گرفتاری		بسان بیضه می ترسم شکسته در قفس افتد
	ایضاً	
شوق دیدار خود ز خویشش برد		باید آئینه را به پیشش برد
	ایضاً	
ساغر بکف گرفته چو نرگس بیا برون		ترسم باین بهانه دهان تو بو کند شد
	ایضاً	
دلم را خال دزدیده در گرد خطش جیم		که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند
	ایضاً	
کند تاثیر در معشوق هم بیتابی عاشق		که مه همچون کتان آخر گریبان چاک میگردد
	ایضاً	
عاشق بفنا سیر ز معشوق نگردد		ماهی طلب آب کند گرچه غذا شد
	ایضاً	
نمی سازد غذای چرب زائل ضعف پیری را		کمان را گرچه روغن میدهی قوت نمیگیرد
	ایضاً	

هستند بسکه مردم عالم هلاک نام ... نبود عجب که لوح مزار از نگین کنند

ایضاً

اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع واژون ... ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد

ایضاً

نرگس ساند مژده که ساغر کشان بحشر ... با نامهٔ سفید سر از خاک بر زنند

ایضاً

از کشته شدن چهرهٔ عاشق نشود زرد ... این داغ به پیشانی سیماب نهاد مد

ایضاً

فیض شیشه بهار شبنم بود آرزو ... بوی گل چراغ مرا بیدماغ کرد

ایضاً

زنهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم ... چون زمین در جنبش آید خانها ویران شوند

ایضاً

بحرف قتل من وزی زبانت گشت ستمگر ... که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد

ایضاً

سزد گر زاهد خشک ست رهبر تیز از ... که نابینا عصا را رهنمای خویش میسازد

ایضاً

زمیعزان نباید عور در بحر سخن کردن ... سر بمغز در معنی کدوی خشک را ماند

ایضاً

نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن ... روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد

ایضاً

باشد نشاط دیگر در عالم تجرد ... هرکس که گشت عریان در پیرهن نگنجد

ایضاً

گردد اگر برشته ز گرمی عجب مدار ... هرکس که سایه پرور هندوستان بود

ایضاً

به بذل رام توان کرد ساده لوحان را ... عجب مدار اگر آئینه بزر گیرد

ایضاً

ز چشم ناوک انداز تو دارد وعدهٔ زخمی ... باین امید آهو خون خود را مشک میسازد

ایضاً

حساب روز و شب هجر را چه می پرسی ... که روز نامهٔ ما چون سیاهه شب بود

ایضاً

صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت ... زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

ایضاً

رود فصل بهار از دست بلبل ... بجاے آشیان گلدستهٔ بند

ایضاً

بکار گاه تماشا نقاب روی ترا ... ز تار شعشعهٔ آفتاب می بافند

ایضاً

عیش از میان رمیده نوعیکه در بهار ... دیوانه هم بسیر گلستان نمیرود

ایضاً

معطرست دماغم ز خوردن صهبا ... مگر پیاله ام امشب سفال ریحان بود

ایضاً

ز نقد بی نیازی کیسهٔ وا آنچنان پر شد ... که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد

ایضاً

خال وحشی زیر برقع صید دلها میکند ||| در زمین حسن نتوان دانهٔ بیدام دید

ایضاً

مرید خضر نتوان شد که با حیات ابد ||| تن از حجاب باظهار زندگی ندهد

ایضاً

ای دل آگاه شبها پاسبان خویش باش ||| یک نفس غافل مشو از خود که خوابت میبرد

ایضاً

در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه ||| شب تارست بافسانه بسر باید برد

ایضاً

بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام ||| از زبانم تا برون شد بر زبانها او فتاد

ایضاً

کو دکان غنچهٔ گل را نفس باز کنند ||| زیبد آن شوخ دهن گر بسخن باز کنند

ایضاً

دید چون پروانه را در خلوت فانوس رفت ||| شمع در بازار خوبی خوش دکانی گرم کرد

ایضاً

مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق ||| دست کسی بگیر اگر دست می دهد

ایضاً

بالتفات پدر دل منه که قطرهٔ آب ||| ز چشم ابر چو افتد در یتیم شود

ایضاً

پیوسته کیسهٔ ما چون حباب خالی ست ||| ما را درم چو ماهی جز و بدن نگردد

ایضاً

از نزاکت او فتد مضمون من ||| گر به مضمون کسی پهلو زند

ایضاً

هر طائری که بال فشان میرسد ز شوق ||| دامن بر آتش دل عشاق میزند

ایضاً

جوی شیر از بر فرهاد نگر می آید ||| که بهم خسرو و شیرین شکر آبی دارند

ایضاً

کلک من چون خامهٔ مو ریشه شد ز عشق ||| لیک نیین داغم که خطم صورتی پیدا نکرد

ایضاً

بیاد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن ||| چراغ هستی ما از دم شمشیر میمیرد

ایضاً

با دهانت ز ملاحت نتواند دم زد ||| پسته هر چند که خود را نمک شور کند

ایضاً

با بصد معنی باریک نگردیم خموش ||| گهرست اینکه بیک رشته دهن می بندد

ایضاً

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی ||| ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد

ایضاً

مجنون شدست بید که در موسم بهار ||| خونش بجوش آمد و خنجر بخود کشید

ایضاً

نهان شد شمع در فانوس تا بست پروانه ||| بتقوی دکان خویش خوبان گرم میسازند

ایضاً

نگهی سوی چمن کردی و نرگس از شوق ||| سر بر آورد که گرد سر چشمت گردد

ایضاً

ضعیف اند آنچنان دل بستگان چشم بیمارش
که چون مژگان اگر خیزند از پا باز می افتند

ایضاً

کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم بجا
بهر خواب پایم آواز جرس افسانه شد

ایضاً

غنی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت
هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می آید

ایضاً

خواستم پاک از خس و خاشاک سازم دانه را
مزرعم را مور از سوراخها غربال کرد

ایضاً

هر کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی
پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد

ایضاً

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم
زبان ز گوش کجا لذت سخن یابد

ایضاً

علو همتم کی آتش ز همسایه می خواهد
نهان خویش سازد گرم چون گردون تن خود

ایضاً

داغم از گرد خط یار که از بهر تو آن
بر رخ آئینه ماه کلفت پیدا شد

ایضاً

سبزه دشت اگر هوش بانیست چرا
هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد

ایضاً

نگرد در دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت
که همچون آب آهن تا بخون من بجوش آمد

ایضاً

بجز کلفت نشد حاصل ز اسباب طرب ما را
ز باد آستینی این چراغ عیش ما گل شد

ایضاً

سرکش از سرکشی خویش بود در آزار
مار ضحاک که گویند رگ گردن بود

ایضاً

لب سوال غنی پیش ممسکان مگشای
که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرند

ایضاً

سخت دلبستگی داشت بدام صیاد
تا نشد بالش او پر زیر سرم خواب نکرد

ایضاً

نباشد دل ز یار گرم خود برداشتن آسان
ز آتش چون سپند افتد جدا گرم فغان گردد

ایضاً

در اول گام رفت در خواب
پایم سفری که کرد این بود

ایضاً

نگردد ساغر می بی لب لعل تو در محفل
برنگ کاسه نرگس گر از خود بیرون آرد

ایضاً

نیست حسن بی بقا شایسته دلبستگی
با چراغ برق یک دانه همراهی نکرد

ایضاً

هیچ کس بر حال ما رحمی نکرد
تشنه لب مردیم و چشمی تر نشد

ایضاً

یاران بردند شعر ما را
افسوس که نام ما نبردند

ایضاً

عمرم بکوچه گردی زلفش بسر رسید
این راه ما ز پیچ بپایان نمیرسد

ایضاً

توان زشاخ تنزل گل ترقی چید — نفس به نی چو فرو شد بلند میگردد

ایضاً

سایه پرورد قناعت بود آزرده غنی — بر سرش گر مگس طفل هما بنشیند

ایضاً

بپای یار افتادم که شاید — بدست زلف پیغامی فرستد

ایضاً

همی فرستد به پدر پیرهن خالی را — یوسف از دولت حسن اینهمه خود را گم کرد

ایضاً

عیشی که نمی ماند سرمایهٔ افسوس ست — این دست حنا بسته بر هم زدنی دارد

ردیف رای مهمله

براه شوق توای آفتاب عالمگیر — چو اشک شمع مرا عمر رفت دامنگیر
کجا ز دشت خدنگ تو جان برد نخچیر — پرندهٔ ز کمانت نجست غیر از تیر
تو نگران ز رسانند نفع مفلس را — که هست زاغ کمان بی نصیب از پر تیر
گرسنه آمد و ناخورده خون من بگذشت — هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر
بخانقه ز مبر اسباب میکشی ساقی — که هست کشتی می اخطر ز موج حصیر
ز شرم پیش لب یار وا نمی گردد — دهان تنگ بتان گشت غنچهٔ تصویر
بیاد خط تو هر گه که رو براه آرم — بسان خامه مرا آید از قفا زنجیر
دم بریدن سر شمع میکند روشن — که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر
نگشت بستهٔ دنیا و آخرت کاری — گذشته ام ز میان و خانه رست چو تیر

غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هر که کرد از دو زبانی دل مردم افگار — عاقبت هر کند در دهنش خاک چو مار
تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار — قصهٔ مار که مشهور شد افسانه شمار
مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل — یک سخن سر نزند باد و زبانی از مار
تربیت را چه اثر گر نبود استعداد — آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار
ناله ام گوش نکردی تو دمن داغم این — پنبه از گوش برون آر و بداغم بگذار
سایه گر ز سایهٔ کوه است سبک میباشد — کسب تمکین نکند شعله ز ارباب وقار
گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام — گرد گل سوز دروغم چو سپند آخرکار

کار من نیست غنی چون دگران خود بینی
نروم تا ز خود آئینه به پیشم مگذار

سر نپیوسته دم از اختلاط زلف یار — می گزد مار از زبان شانه چون دندان مار
از دکانداری نیاردهیچکس روزی بدست — کی به شاهین تر ازو میتوان کردن شکار
میکشان گر زنده میدارند شهادت نیست — کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار
از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باک — بیم افتادن نباشد هر که باشد نی سوار
چار دیوار عناصر نیست غیر از چار موج — گشت سیلاب سر شکم در جهان تا آشکار
نیست میل سرکشی را لبسان گردباد — خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذار
بسکه کوتاه است دست از دامن دولت مرا — جامهٔ بی آستین پوشیده ام فانوس وار

هر کجا فرع ست آرد رو باصل خود غنی
سر بپای نخل آخر میگذارد برگ و بار

در مزاج خشک زاهد بسکه افیون کرد کار — بر مزار او سبز گنبد نه برج کوکنار
خانه ام را عاقبت گردید بام و در یکی — بسکه همچون مور گشتم پایمال روزگار
عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد — تا تو چار ابرو شدی چشمم ز شوقت گشت چار

روز خوش در زندگی هرگز نصیب ما نشد — عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار
عاقبت سرکش بدست چون خم دی گردد اسیر — شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دست خار
گرچه پر شد چون زره از زخم سر تا پای من — هست پشت پردلان از من قوی در کارزار

در دهان ما گره گردید چون دندان غنی
دانه گر شد نصیب ما ز کشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار — همچو شمشیری که سازند از چوب چنار
در فراغت زندگانی بسکه بر من گشت بار — تیغ دائم بر سر خود میکشیم چون کوهسار
بسکه بارد بر سر خصم تو آب از ابر تیغ — شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار
نیستم بیکار گاهی دست و پای میزنیم — پا بفرق روزگار دوست در دامان یار

تن بمردن ده غنی چون قامت گردید خم
بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

از مالدار کیسهٔ خالیست یادگار — گوید بگوشم این سخن پوست کنده تار
تلخست عیش پسته ز رشک دهان یار — این زهر خنده را نبود هیچ اعتبار
خود را از انچه هست نماید زیاده تر — چون چشم احول آنکه بمن میشود دوچار
چون من کسی بباغ جهان تلخکام نیست — پیمانه ام ز زهر شده پر چو کوکنار
از ضعف پیر نیست مرا تکیه بر عصا — گردم هنوز هرزه چو طفلان نی سوار
زلفت ز گرد کلفت ما بی دماغ نیست — باشد عبیر پیرهن ما را ز غبار
هرچند شد لبم چو لب جو ز شعر تر — هستم هنوز تشنهٔ اشعار آبدار

ایضاً

بر مجلسی که بود باده از لب دلدار — می دو آتشه باشد بجای آب خمار
دو چو غنچه بستگی رو مباش در آزار — ز بند ما شود انگشت با گشایش کار

ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل — چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار
کند شکسته زبانی خود بیان طوطی — بپیش کلک من از تخته بندی منقار
گلی نچید ازین باغ جز تهیدستی — کسی که تکیه کند بر درم بسان چنار
گمان برد که شرابی ز شیشه ریخت بخاک — کند نگه به گل و سرو هر که در گلزار

ایضاً

نیست موج جوی شیر از سنگ خارا آشکار — کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار
موسم گل میرود تا چشم بر هم میزنی — همچو نرگس جامه ها بر سر کشش در نوبهار
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید — خانه ویران میشود چون طفل بالغ شد خانه دار
حسن فراقی را نباشد هیچ بیمی از زوال — کی بشوید آب بحر از پنجه مرجان نگار

ایضاً

چشمش سفید شد بره انتظار دوست — حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر
زبسکه هست مادر ایام سینه صاف — شد موی ما سفید و ندیدیم روی شیر
خواهد غنی سفیدی چشم تر اسر شک — باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

ایضاً

پنبهٔ مینای می را مرهم کافور گیر — مهرهٔ مار آرزو داری ز تاک انگور گیر
ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان افگنی — در زمین خاکساری خانهٔ چون مور گیر

ایضاً

رقم تا کرد وصف روی آن حور — قلم چون شمع شد فوارهٔ نور
بیاد طرهٔ مشکینت ای حور — پرد چشم سفیدم همچو کافور

ایضاً

کاسهٔ خود میکند هر کس بآب و دانه پر — مردم چشم مرا از اشک شد پیمانه پر

داغ چین از حرص گشتن دست ایشان شکست	شد صدف را آخر از آب گهر بیمانه چیر

ایضاً

معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس	در دست اختیار نباشد عنان عمر
هر دم بریگ شیشهٔ ساعت نگاه کن	غافل مباش از سفر کاروان عمر

ایضاً

در طلب پیش تو ای گلعذار	آبله پای ست ز شبنم بهار

ایضاً

یار از چشم نهان گشته چو شد دیده سفید	مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گیر

ایضاً

باش چون کاسهٔ گل تشنه لب بخته نان	زنگ فامی پی شو تا ز رخت آب مخور

ردیف زای معجمه

غنی نمی گویم که از امساک برزر خاک بیز	خاک را بر دار از زر بر کسی امساک بیز
توشهٔ راهی بمنزل پیشتر از خود فرست	هر کجا شوری ببینی دانه بر خاک بیز
گر کند استادگی ابر بهاری باغبان	آبروی می پرستان را بزیر تاک بیز

ایضاً

گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز	گل کرد خط از لعل تو و شد تخم سخن سبز
وصف خط سبز تو مرا ورد زبان است	چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز

ایضاً

اگرچه پیکان خدنگ تو ز خونم بگذشت	تشنهٔ خون من ست آن لب سوفار هنوز

ایضاً

دریای نهالی چو مراست بگیری	چون خوشه ام ای محتسب انگور تاک بیاویز

ایضاً

غنی چو سایهٔ مرغ پرنده در ره شوق	اگرچه خاک نشستم نیفتم از پرواز

ایضاً

وادیم تن بسوختن اما بسان شمع	در بزم دوست گرم نکردیم جا هنوز

ایضاً

از تخم احسان کس دست طلب ابر مکن	آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه ساز

ایضاً

شگفته ایم غزل در زمین طرح رشیح	که میشود سخن ما درین طرح کم سبز

ردیف سین مهمله

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم رو پیش و پس	سیر باغ ام من درون کوچهٔ کفش ست و بس
گر چنین از سنگ طفلان خانه افتد در و	آشیان بلبل ما میشود آخر قفس
در بیابان توکل توشه در کار نیست	زاد این ره دانهٔ دل سبحه گیر چو جرس
بسکه خود بر در آن مه طلعت بسکه سود	آخر از پیشانی مه ماند آب و بس
سیر سدر وزی بهر کس در خور همت غنیب	کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
آشیان تا در چمن بستیم سرگردان شدیم	ما مگر کردیم کج از گرد باد این خار و خس
عقل گرداری ممکن کسب کمال از ناقصان	کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

ایضاً

بود محتاج دوا سینه افگار قفس	شد پر طوطی ما مرهم زنگار قفس
نیست خطهای رگ سنگ دام پر و بال	او فتاده ست بر و سایه دیوار قفس
بسکه زن بر درم خویش دام ای طاؤس	میتوان گشت باین نقد خریدار قفس
بسکه آمد بسرش از همه جانب تیر	آشیان کرد مرغ دل ما کار قفس

ایضاً

قسمت ما زین گلستان خار حرمانست و بس	دست ما برگ گلی گر چید داماں ست و بس
سر به پیش افگندن از شرم گنه خوش طاعتست	بهر ما گر هست محرابی گریبان ست و بس

ایضاً

منکه از روز ازل هستم گرفتار قفس	در نظر صحرا بهم دارم ز دیوار قفس
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که هست	گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

ایضاً

می کشد پنهان دمی پوشد کبود	از فریب نرگس شهلا بترس

ردیف شین معجمه

ناز و عشوه گرد شمع نباشد شمع جادوئیش	کم بیمار است میگرداند از پهلو به پهلوئیش
بصحرای ختن باد صبا تا دم زد از بویش	برآمد نافه را مو بر زبان در وصف گیسویش
غزالان ابدا آرد ز مژگانهای برگشته	اگر آهوئی آهو گیر باشد چشم جادوئیش

ایضاً

دارد به بزم مستان جام شراب گردش	زاهد بیا بد آنجا از بیم آب گردش
تا بیخبر نیا دم چون نقش پا بر آیش	پایم ندید دیگر هرگز بخواب گردش
خواهی که پخته گردی بنشین غنی بیک جا	گر خامیست بر آرد همچون کباب گردش

ایضاً

بسکه گردم قدم از سر به آن مهوش	هست از داغ جنونم ته پا آتش
ای خوش آن دم که اسیران همه آزاد شوند	مرغ از بیضه برون آید و تیر از ترکش
نور کم میدهد از روغن ناصاف چراغ	کلفت از دل نبردی چه نباشد بغش

ایضاً

بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش	نقش خود را چون قلم پیش شان خود استاده باش
گر شوی اصل به منزل گشت از پس ماندگان	در طریق همرهی پهلو نشین جاده باش
گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی	از برای اهل دل افتاده چون سجاده باش

ایضاً

هر که هست از خط سبز تو سواد نظرش	خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش
دل ممسک طپد از وسوسه مرغ قفس	زرده بیضه فولاد بود گرچه زرش
ناز پرورد قناعت بود آزرده غنی	مگس ظل هما گر بنشیند به سرش

ایضاً

پر کن ز آب دیده گریان سبوی خویش	یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش
هرگز غنی ز کاسه خالی نمی خوریم	نرگس صفت زدیم گره بر گلوی خویش

ایضاً

چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش	سر گشته خود و راهنمای دگران باش
در راه فنا حاجت همراه دگر نیست	چون شمع پس قافله اشک روان باش

ایضاً

ز خواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش	اگر با سرمه بخت سیاهم یار شد چشمش
سراغ چشمه آئینه میگیرد نگاه او	ز سوز عشق گوئی تشنه دیدار شد چشمش

ایضاً

دمی ز خانه اهل نگذارد قدم بیرون	اگر خاره سر دیوار ما شد سبز در بالیش
ناید در نظر ما سرد همچون شیشه خالی	دل بسی قالب تهی کرد از شکوه نخل بی لالیش

ایضاً

از رشک دهان تنگ یار است	خاتم پیوسته خانه بر دوش

غافل دادیم دل بدستت ... مارا یاد و ترا فراموش

ایضاً

کسیکه عشق بود روز اول استادش ... کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش

ایضاً

راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش ... صد زبان گر باشدت چون مردمک خاموش باش

ایضاً

بسکه همچون آسیامی نالم از بیداد خویش ... میکشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش

ایضاً

در خواب رود گر نفسی چشم نکویش ... تا ناز ز عرق فتنه زند آب بر ویش

ایضاً

زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش ... افتادن سرکش بود افتادن آتش

ایضاً

سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش ... آبرو چون شمع میریزم ولی در پای خویش

ایضاً

چند خون دل توان خوردن ز دست نفس خویش ... سنگ مستم بر شکم بهر شکست نفس خویش

ایضاً

سفر چگونه گزینم ز آستانهٔ خویش ... که همچو مردم چشم مقید خانهٔ خویش

ایضاً

سوز دلی که دارم از گریه کم نگردد ... چون شمع آب چشمم باشد غذای آتش

ایضاً

کس بعد مرگ گریه بحالم نمی کند ... در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

ایضاً

بود کج بحث چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس ... نخیزد دگر به تحریک زبان بردار از تیغش

ایضاً

کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را ... که مژگانها بهم چسپیده از شیرینی خوابش

ایضاً

کمان پیش دو ابرویش بهوای فتد از خجلت ... تهی گردد چنان قالب که آورند بر دوشش

ایضاً

پرواز شوق گرفتاری ما دیدهٔ دام ... پرکاهی بگذاریم بپرواز پر خویش

ایضاً

غبار صحن این بستان از بسکه رنگین ست ... شبیه خامهٔ مو مصور گشت جاروبش

ایضاً

از آن در دلبر بها طاق می بینم دو ابرویش ... که از پیوستگی باهم یکی گشته دو ابرویش

ایضاً

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی ... گنج از زمین بر آرد بدر ماندگان بخش

ایضاً

از آن رو حکم ناخن یافت ابرو ... که بگشاید گره از جبههٔ خویش

ایضاً

تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد ... روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

ردیف طای مطبقه

زمین میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط ... کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط

ردیف عین مهمله

بهره گردد گر شبی با عارضش رخسار شمع چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن در شب وصلت چو خواهد بزم ما روشن کند	افگند اشک ندامت صد گره در کار شمع آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع پنبهٔ صبح آورد گردون بجای تار شمع

ردیف غین معجمه

روشن ز من جهان و من از بخت تیره داغ فیض نسیم بهار شبنم بود آرزو	کی تشنه چراغ شود محو از چراغ بوی گل چراغ مرا کرد بید ماغ

ایضاً

هر جا بود روشن دلی باشد ز بخت تیره داغ	تاریکی پای چراغ زائل نگردد از چراغ

ایضاً

جز می بغش مخور بهر صفای دماغ	روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

ردیف فا

بسکه پستی و بلندی شد ز شعرم بر طرف سرکشی با زیردستان باعث شرمندگی است آخر از بی جوهری باید سپر انداختن عزتی داریم در شهر جنون کز راه دور سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر	میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طرف آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف گر شود آیینه هر دم با رخ دلبر طرف سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف گرمی آتش نگردد ز سرما بر طرف میشود در بهر از و سنگ با گوهر طرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
گشت چون آیینه روشن شد برو شنگر طرف

ردیف قاف

چشم سفید هست نمکدان خوان عشق	بی مانمک چشی نکند میهمان عشق

از موی پیکرم گره سر کشاده است	گردم هلاک ناخن تیز سنان عشق

ایضاً

جز شکار دل شیران نبود بیشه عشق	گز پر تیر بود برگ نی بیشه عشق

ایضاً

قتبای بی بسان قفل ندید	تا غنی بر نخاست از در خلق

ایضاً

تا ابروان دلبر گشت از نظرم غائب	پیوسته پر د چشم چون قبله نما از شوق

ایضاً

از بلندی نبود مرتبه پستی نیست	کار دیوار کند گرد گلستان خندق

ایضاً

لخت جگر بدیده ام از قحط گریه ایست	چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

ردیف کاف تازی

چون نگینی که بکندن شود از رگ خالی خاکساران مدد از عالم بالا یابند	گرد از عیب مرا سر زنش یاران پاک گرد را میکند از روی من یاران پاک

ایضاً

هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم زاهد بود از باغ که چون مهرهٔ تسبیح	ترسم که لبم همچو لب گور بود خشک از خیم بدت دانه انگور شود خشک

ایضاً

در غبار تن نیابد کس نشان از جان پاک	آب تا بیرون نیاید از میان برد از خاک

ایضاً

شنید نالهٔ مرغ چمن مگر در خاک	که میدمد ز ته خاک گل گریبان چاک

ایضاً	
بود کلید در رزق یار سامسواک	کجا ز دست دهد همچو آسیا مسواک
ایضاً	
ببلبل برداشت آشیان را	گل گفت که خس کم و جهان پاک
ردیف کاف فارسی	
باریست گران بر رخم از ضعف بدن رنگ	ای کاش پرد زود ز رخساره من رنگ
زین شرم که شد شسته نگارش ز سر شکم	افتاد بپایت چو پرید از رخ من رنگ
ایضاً	
تا آن غزال گرم ز پیشم گذشته است	موبر تنم فتیله داغست چون پلنگ
گردون ز طاق بندی قوس قزح گذشت	تا خانه کمان ترا ریختند رنگ
ایضاً	
آزار جان حیات دهد بیشتر ز مرگ	تا هست زندگی نکنم شکوه سر ز مرگ
ایضاً	
نیست عینک که نهادیم ز پیری بر چشم	نگه از شوق جمال تو زند سر بر سنگ
ایضاً	
دوای مردم اما علاج خود نمیدانم	چو بادامی که سر از خشک مغزی میزند بر سنگ
ردیف لام	
پیرهن گل تن گل عارض لب لاله رگل	باغبان صنع بسته دسته زین چار گل
عزم گلشن گر کنی نارفته در صحن چمن	سر بر آرد بهر دیدار تو از دیوار گل
پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند	دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل
ایضاً	

گر نیابد مدد از شبنم اشک بلبل	مینماید چو رگ لعل ز خشکی رگ گل
ایضاً	
شده از خوردن پانش دهان لعل	لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل
ایضاً	
سرو در فصل خزان ماند بجا	راستی را نبود بیم زوال
ایضاً	
نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد	هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال
ایضاً	
نی جای بردن فتح نی پای بردن شد	در مانده این دایره ام همچو جلاجل
ردیف میم	
فشان هرزه گردی ظاهرست از طرز رفتارم	بود سرانگشتی پیدا ز نقش پا چو پرکارم
مرا از دست این شکلکشایان دل تنگ آمد	ز ناخنها گره چون غنچه افتاد دست در کارم
ولی سوراخ از دست فلک دارم که چون نی زن	ز پا یم رفته چون سر زد کند تکلیف رفتارم
بر نقش رجزو جزوم نقش ابرو تو جا دارد	شود قوس قزح هر گه پرد رنگی ز رخسارم
بر انگشتش بپیچم رشته باریک تر از مو	دهد تا آن تغافل پیشه ایا دار ز تن زارم
مرا چو تخته بندی ها دکان داری نمیباشد	شکست افتاد تا از سستی طالع ببازارم
درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من	بکار نیشکر صد عقده افگند دست منقارم
صدای گریه ابر بهاری کرد معلومم	که آب بحر را ز دهشت زمین چشم گهر بارم
غنی از گلخن گیتی بلا خنگر میزنم پهلو	که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم
یار در بزم آمد ما از حیا برخاستیم	چون نگین تا نقش ما بنشست بر جا ماستیم

دست ما پا یست شست از آبروی خویشتن	ما ز خوان اهل دولت ناشتا برخاستیم
بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار	او ز تمکین بر زمین بنشست ما برخاستیم
بیقرار ما تماشا کن که مانند سپند	گرم تا در بزم او گردیدیم جا برخاستیم
کس پی تعظیم ما از اهل مجلس برنخاست	بهر پاس عزت آخر خود ز جا برخاستیم

نیست ما را قوت بی تکیه استادن غنی
نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم

نه دار آخرت نی دار دنیا در نظر دارم	ز عشقت کار چون منصور با دار دگر دارم
در و دیوار وا کردست چشمی از تماشایت	همی گز روی حسرت چشم بر دیوار و در دارم
غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان	که میخواهم به پیش روی خود دیوار بر دارم
ز شوق هرزه گردی همچو ریگ شیشهٔ ساعت	بمنزل تا نهادم پای ندا ز سفر دارم

غنی یکرنگی معشوق و عاشق دیدنی دارد
نگاهی بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم

سر همچو تار سبحه بصد در کشیده ایم	آخر رسیده ایم بخود آرمیده ایم
آسودگی بگوشهٔ هستی ندیده ایم	جان داده ایم و کنج مزاری خریده ایم
چون شمع بود منزل ما زیر پای ما	از پا نشسته ایم بمنزل رسیده ایم
در عالم مثال مثالت نبوده است	هر چند کز دریچهٔ آئینه دیده ایم
هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار	ما دست خویش در بغل خود کشیده ایم
بالا گرفت کار من از آه آتشین	از ناله چون سپند بجایی رسیده ایم
فارغ نیم ز هرزه دوی همچو آسیا	بیهوده پای خویش بدامن کشیده ایم

ایضاً

ز سودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشی	ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبه در گوشم

نشوم عریان تن و در جامه از شادی نمی گنجم	اگر گیرم شبی در بر آن ماه پیکر تن در آغوشم
نیم شبنم که سازم بالش خود غنچهٔ گل را	چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سر بود دوشم
جهان پر درد تجریدیم بدامان تن آسانی	که میگردد کبود از کسوت خار ابر دوشم

ایضاً

تنگ و تاریک است همچون نغمهٔ نی خانه‌ام	رخنهٔ دیوار باشد روزن کاشانه‌ام
من رهین رشتهٔ انتظار دشمن خود میرم	تا نه بیند سیل را نه نشیند از پا خانه‌ام
در تر و خشک جهان چون سبحهٔ صهبا غنی	هیچکس با هم نه بیند جمع آب و دانه‌ام

ایضاً

به بزم دردمندان از نالیدن هوس دارم	چمنی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
نگر از محبت آشیان بستم تماشا کن	چمن پر آتش و من همچو بر یک مشت خس دارم
فغان دل بگوش از سینهٔ صد چاک می آید	تو پنداری که نالان عندلیبی در قفس دارم

ایضاً

مهر خاموشی بلب نه تو بود عیشت بکام	بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
پای من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نکرد	گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند	ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

ایضاً

چون طفل اشک گرچه بمردم نشسته ام	خاکم بسر که داخل آدم نگشته ام
خواندم تمام صفحهٔ گیتی چو آفتاب	بیهوده در قلمرو آدم نگشته ام
دائم جدا نیم از مد و همت بلند	یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام

ایضاً

بکنج بینوائی طالع سامان کجا دارم	که همچو خانه ویرانی ز موج بوریا دارم

تصرف آنچنان کردم دیار خاکساری را ** که در هر رهگذر صد جانشین از نقش پا دارم
چنان در راه من شوق خرام کبک رفتاری ** که چون خلخال ایم گوش بر آواز پا دارم

ایضاً

در سفر همره غم وطن ست ** گل با خار چیده را مانم
رنگ من در کمین پرواز ست ** کبک شهباز دیده را مانم
ریخت خونم برنگ آب سپهر ** رگ تاک بریده را مانم
بی تو بر فرش گل زبیتابی ** مرغ در خون طپیده را مانم

ایضاً

هر خسی تیغی بود از ناتوانی بر تنم ** گر نباشد باد رست انداز خس بر گردنم
میتواند چهره شد با من چو عکس آئینه ** گر کند رنگ پریده تکیه بر ضعف تنم

ایضاً

شکایتی بزبان نیست در شب تارم ** چو شمع در شب تار رست روز بازارم
ز بسکه تشنه لب حسن ظاهرم دارد ** ز تار سوخته مردمک در آزارم

ایضاً

چند در موسم سرما شرر از سنگ کشیم ** گرد هر دست زمینای گلرنگ کشیم
رشته شد تن من از تو جدا کی باشد ** که چو گلدسته ترا در بر خود تنگ کشیم

ایضاً

بپای خم فتادم جام تا افتاد از دستم ** شکستم شیشهٔ انگور چون میکرد بد مستیم
درین دریا غنی همچون حباب از خشکی طالع ** زدم بر آب هر گه دست خود بر باد شد دستم

ایضاً

هر چند که در کوچهٔ تزویر دویدیم ** چون مهرهٔ تسبیح بجای نرسیدیم

هستیم سرافراز چو خار سر دیوار ** از بسکه درین باغ بپای تخلیدیم

ایضاً

می از فراق تو خونی ست مرده در کامم ** صدای نوحه بگوش آید از لب جامم
بسان نقش نگینی که جا کند بر موم ** زدم چو بر در پستی بلند شد نامم

ایضاً

نی بیش میتواند نی کم گرفت دستم ** خون در حیرتم که آخر چون خم گرفت دستم
بر روی خود الفها دانی چرا کشیده است ** از بهر مردن خون ماتم گرفت دستم

ایضاً

برگرد تو گردیدم و از خود خبری نیست ** شمعی تو و من صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ بپچیدم گل عیشی ** تا برگ بر آورد غنی سوخت نهالم

ایضاً

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست ** چون شمع پی قافلهٔ اشک روانم
در گوش تو ای شمع چگویم که ز حیرت ** چون رشتهٔ گوهر شده خاموش زبانم

ایضاً

حرف بیدردی من کرد رقم بهر رقیب ** کشتهٔ زخم زبان قلم یار شدم
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر ** دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

ایضاً

فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا ** چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
بی محابا می نهد لب بر لب مینوش او ** گر بدست ما بیفتد خون ساغر میخوریم

ایضاً

چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی ** عیبم نتوان کرد اگر خانه بدوشم

ما سفیدی از روی نامهٔ خود برده ایم … در سیه کاری عجب وزی بشب آورده ایم

ایضاً

همیشه دل بدست زهر یار دلشکن دارم … ندارد در جهان کس این دل وحشی که من دارم

ایضاً

کرده ز جهان شغل سخن گوشه گزینیم … تا خامه مسافر شده من خانه نشینیم

ایضاً

می دمد صبح بیا باده سرانجام کنیم … سبحه چون پیر فلک گرد جام کنیم

ایضاً

در چمن تا عهد یکرنگی به بلبل بسته ایم … دست گلچین را بجای دسته گل بسته ایم

ایضاً

تا ز بزم وصال او دورم … زنده ام لیک زنده در گورم

ایضاً

تا درین گلشن چو تاک از می پرستی دم زدیم … سبحهٔ صد دانه را از بهر می بر هم زدیم

ایضاً

شبی مجلس آن مه چو شمع جا کردم … گلیم بخت سیه را بزیر پا کردم

ایضاً

چشم تا وا کرده ام بر خاک غم افتاده ام … همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده ام

ایضاً

در گفتار ناصح را بجز بی تا نگه دارم … بدرج گوش دل پنبه خواهم که بگذارم

ایضاً

زور از دستی حسن شب روز داد خواهم … بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشته آهم

در خواب مست از شور قیامت خللی نیست … ما گشت پر از پنبه غنی تکیهٔ گوشم

ایضاً

تلخم شد از گزیدن خانهٔ زنبور بی علت … درین زنبور خانه شهد باشد جان شیرینم
به بزم نکته سنجان سرخروی این سخن دارم … به ذرنگم اگر دزدی بر مضمون رنگینم

ایضاً

چون شمع شب بگریه و آهی نشسته ایم … وقت سحر بروز سیاهی نشسته ایم

ایضاً

من که پس ماندم براه از دست از سوختم … چون نفس از گرمی رفتار یاران سوختم

ایضاً

یا نخل سرکشی ز خاکساران ریشه ایم … از در انداز ترقی تا تنزل پیشه ایم

ایضاً

تا بزیر سپهر جا دارم … ناله چون آب آسیا دارم

ایضاً

بدامم افتادم و اشک از شکست بال میریزم … دل سوخته ندارد آب غربال میریزم

ایضاً

می خون جگر ز سم کند سوراخ پهلویم … مگردان چون کباب اضطراب دل بهر سویم

ایضاً

بسوز عشق خو کردم بود افسردگی گم … بسان شمع بی آتش کجا باشد سر و برگم

ایضاً

نیستم گردون ولی دارند مردم کینه ام … هست چشم عالمی روشن ز داغ سینه ام

ایضاً

ایضاً

چو دیدم قامتت از پا فتادم ... بکن رحمی که از بالا فتادم

ایضاً

رزمگاه از تیرها گشته نیستان قلم ... همچو شیر بیشه آید در نظر شیر علم

ایضاً

ز ندبی دست ز نبور نگه صد نیش بر چشم ... بود مار غبار آلوده میل سرمه در چشم

ایضاً

پس از کشتن وجودی بخشد آنمهر دل افروزم ... بود روز قیامت از جهان چون سایه بر دوزم

ایضاً

ندارد آب و رنگی بی تو روی باغ در چشم ... نماید لاله همچون آشیان زاغ در چشم

ایضاً

در پیری انتخاب کتب نیست باب چشم ... عینک بود کنون ورق انتخاب چشم

ایضاً

ز رنج زندگانی دیده اند از بسکه بیتابم ... بدار و کشته اند آخر طبیبان همچو سیمابم

ایضاً

یار تا قتل چنین باشد اگر همراهم ... سفر ملک عدم را ز خدا میخواهم

ایضاً

تکیه گوش پر از پنبهٔ غفلت کردم ... چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم

ایضاً

شد داغ جنون تازه ز تر طیب دماغم ... از روغن بادام برافروخت چراغم

ایضاً

مرا جمع ست اسباب تعلق لیک آزادم ... سراپا پنجه ام چون سرو دامانی نمیگیرم

ایضاً

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش ... تو گوئی حلقهٔ دام ست نقش مهر مکتوبم

ایضاً

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن ست ... در سیه بختی شریک سرمهٔ ان افتاده ایم

ایضاً

جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر ... تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم

ایضاً

از فکر تا سخن نشود قابل رقم ... مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم

ایضاً

بر لب چو آستین زده ام بخیهٔ سکوت ... انگشت گر زنی بلبم وا نمی شوم

ایضاً

ترسم کر شود آبله پای فغان را ... این گریهٔ شوخ که گره شد بگلویم

ایضاً

مرا از کس نبود چشم التفات غنی ... ز پشت آئنه پیدا ست صورت حالم

ایضاً

از کسی پنهان نمیداریم راز خود چو شمع ... هرچه در دل هست ما را بزبان می آوریم

ایضاً

مرا چو آئنه تاب فراق آن مه نیست ... پریده رنگ رویم چو رفت از چشم

ایضاً

نگر در وصف چشمت نسخه خواهد که بنویسد ... که نرگس را دوات خامه و کاغذ بکف دیدیم

ایضاً

جان بلب از ضعف تو اند رسید ‌ ‌ ‌ من بزور ناتوانے زنده ام

ایضاً

گرد گل سوز درونم چو سپند آخر کار ‌ ‌ ‌ گشت فریاد بلندی نفس سوخته ام

ایضاً

ندارد تاب این دستم که پای نازکت گیرم ‌ ‌ ‌ ز پا می افتم از شوق و سر راه تو میگیرم

ایضاً

سپر انداخت به پیش لب لعل تو نگین ‌ ‌ ‌ ما برین حرف بمهر همه محضر داریم

ایضاً

چراغ مجلسم نبود مرا باب جدل با کس ‌ ‌ ‌ اگر در پیش من دم میزنی خاموش میگردم

ایضاً

موج فنا نداد نجاتم ز قید عشق ‌ ‌ ‌ مژگان چشم دام بود خار ماهیم

ایضاً

نقش گنه ز اشک ندامت نگشت محو ‌ ‌ ‌ کردم سفید چشم و سیاه است نامه ام

ایضاً

مگر ز خار مغیلان تغافلے دیده است ‌ ‌ ‌ که چشم آبلهٔ پا پر آب مے بینم

ایضاً

روشناسم چو مردم دیده ‌ ‌ ‌ گرچه از خانه بر نے آیم

ایضاً

طلب از من چه کنے دیوان را ‌ ‌ ‌ که بیاضی ست همه اشعارم

ایضاً

نماند از ضعف تن آخر بجز نامی ز من باقی ‌ ‌ ‌ نگینے می نماید گر نهند آئینه در پیشم

ایضاً

بسکه پر آبست چون چشم ترم هر آبله ‌ ‌ ‌ رفته ام در گل فرو هر جا که پا افشرده ام

ایضاً

گیسوی تو پیوسته کند میل به پستی ‌ ‌ ‌ افگند بر و سایه مگر بخت سیاهم

ایضاً

تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز ‌ ‌ ‌ خواب سبکی همچو حباب ست مرادم

ایضاً

هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر ‌ ‌ ‌ مشق گنه هنوز چو اطفال میکنم

ایضاً

ندارم طالع آزادی از بند قفس هرگز ‌ ‌ ‌ فتد در قید بالش گر پری میر یزد از بالم

ایضاً

جامهٔ دیوانگی چون بر قد خود دوختم ‌ ‌ ‌ بخیه ها از خار پا بر دامن صحرا زدم

ایضاً

در راه شوق خواهم چون تیر پر برآرم ‌ ‌ ‌ تا کے بر بند مردم همچون کمان بدوشم

ایضاً

داغ افلاس چو ماہے دارم ‌ ‌ ‌ خلق دانند که صاحب درمم

ایضاً

دیوار و در شکسته بود خانهٔ مرا ‌ ‌ ‌ رنگش مگر ز رنگ رخ خویش ریختم

ایضاً

ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم ‌ ‌ ‌ بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

ایضاً

آب و رنگ ما بعالم عاقبت گل میکند ‌ ‌ بر زمین هر چند چون برگ حنا افتاده ایم

ایضاً

چون بنفشه ایم در باغ بی بهره از تماشا ‌ ‌ فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم

ایضاً

هر پنبه که بر سر داغم نهد طبیب ‌ ‌ بردارم و فتیله داغ دگر کنم

ایضاً

گر تیغ بر سرم رسد از جا نمی روم ‌ ‌ لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم

ایضاً

ماندم برون ز مجلس یاران آشنا ‌ ‌ آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم

ایضاً

دهنت دم تکلم سخن از عدم بر آرد ‌ ‌ چه تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

ایضاً

ز پیری ریخت دندانم ندادم تن ببیکاری ‌ ‌ ببازی آخرین تسبیح چون اطفال گم کردم

ایضاً

گشت چون رشته عمرم کوتاه ‌ ‌ معنی شال گره فهمیدم

ایضاً

فرح بخش است چندانکه تا ساغر بکف دارم ‌ ‌ دهن از خنده دارد باز چون نرگس هر انگشتم

ایضاً

چنان از دام عشق او پریدن ننگ میدانم ‌ ‌ که رنگی گر ز رخسارم پرد محجوب میگردم

ردیف نون

خلوتی در انجمن دارم که چون موی میان ‌ ‌ در میانم لیک از من کس نمی یابد نشان

بسکه جز گرد کسادی نیست ما را در دکان ‌ ‌ میدهد از شیشه ساعت دکان ما نشان

گر سخن از خود نداری به که بر بندی زبان ‌ ‌ تا بکی چون خامه رانی حرف مردم بر زبان

جای خود چون مهره شطرنج خالی میکنم ‌ ‌ دشمن ما می شود در خانه ما میهمان

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید ‌ ‌ عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان

سنبل زلف تو آخر پنجه از شمشاد برد ‌ ‌ شانه میگوید بگوشم این سخن با صد زبان

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان ‌ ‌ در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست ‌ ‌ زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان

آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز ‌ ‌ چوب نتوان خورد چون آتش بجوی آب و نان

سعی ها باشد نگاهش گر چه یار از من گذشت ‌ ‌ تیر از سوفار دائم چشم دارد بر کمان

کامیاب از جام وصلت غیر و من از رشک داغ ‌ ‌ آب میگردد مرا در دیده او را در دهان

جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را ‌ ‌ گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان

دشمنش تا زود از جان بگذرد در وقت جنگ ‌ ‌ بسته دستش پل چو آب پیکان از کمان

با سبکساران غنی پیوسته همراهی گزین ‌ ‌ ره بساحل می برد کشتی ز زور بادبان

گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن ‌ ‌ در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لگن

کی زند پهلو بمجنون که در خاک جنون ‌ ‌ سنگ طفلان شد مرا چون استخوان جزو بدن

از تغافل حرف ما نشنید ما شرمنده ایم ‌ ‌ یار را انگشت در گوش است ما را در دهن

گر فلک کار ترا بر هم زند از جا مرو ‌ ‌ جامه را احتیاط سازد قطع بهر دوختن

در محبت عشقبازان میکنند امداد هم ‌ ‌ سنگ طفلان بهر مجنون تیشه شد کوهکن

خاک بیزی تا بکی چون شیشه ساعت غنی ‌ ‌ نقد اوقاتی که گم شد باز نتوان یافتن

ایضاً

گشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن
کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن

توانگر را نزیبد لب بخواهش آشنا کردن
که بی دست تهی پر بد نما باشد دعا کردن

باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد
بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن

غریبی بر بساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج
برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن

اگر باشد غنی همچون کلیدم خانه از آهن
شود ویران اگر خواهم درو یک لحظه جا کردن

شد سواره داغ از دستم کشید آن نازنین
رفتم از خود بعد ازین دست من و دامان زین

رفتی و شد در هوای دیدنت ای نازنین
مردم چشم بتان از سرمه خاکستر نشین

با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو
موم در زیر نگین خالی ست از نقش نگین

میشود چون دانه آخر سبز در باغ جهان
نیست غم گر آسمان در حرف ما را بر زمین

زخم دندان بسکه خورد از حسرت لعل لبت
پشت دستم را کسی نشناسد از روی نگین

خرمنم چون آشیان گشت خاشاک و بس
دانه نبود در وی جز تخم مرغ دانه چین

میکنم هرگاه از جانان نگاهی التماس
می نهد بر دیده انگشت تغافلش ابر بین

اعتبار پست فطرت یکدو ساعت بیش نیست
گرد و آخر ته نشین و روزیکه بالا شد نشین

ایضاً

هرگز شگفتگی نکند رو بسوی من
زردی چو جام زر بنرد ز روی من

چون شمع کس نکرد سرشکم ز دیده پاک
هر قطرهٔ اشک آبله شد بر روی من

از دیده رفت تا مژه در آب دیده ام
وقت است آب رفته در آید بجوی من

تا نفس رشته گوهر نشان دهد
از بسکه گریه گشت گره در گلوی من

چون تندی شراب که گردد ز آب کم
نی میبرد عتاب لب تندخوی من

در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف و صوت
باشد چو خامه گریهٔ من گفتگوی من

گر بی تو دل بسیر چمن می کشد مرا
وا می کند نگه در حیرت بروی من

ایضاً

بسکه می پیچد بیاد آن سرین چون آستین
شد پر از چین عاقبت دامان زین چون آستین

دامن شادی و غم امروز در دست منست
خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین

پیچ و تاب ما چو بیند میکند پهلو تهی
هر که با ما میشود پهلو نشین چون آستین

تنگدستی کامیاب از دست کس او شدم
کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین

تا جدا از گوشهٔ دامان یار افتاده است
دست من بیکار شد در آستین چون آستین

عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غیر
گر چه خالی بود دستم پیش ازین چون آستین

ایضاً

شب که اختر شمرد تا بسحر دیدهٔ من
کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من

شکر ضعف بصر تاخت اگر بر سر او
گره عینک بکف آورد سپید دیدهٔ من

مژه هر لحظه بهم بر زنم چون مردم
در فراق تو زند دست بسر دیدهٔ من

بسکه بی یاد بنا گوش تو بگریسته ام
خشک گردیده چو سوراخ گهر دیدهٔ من

هست در خواب خوش مستی غفلت شب و روز
از مژه یافت مگر بالش پر دیدهٔ من

تا نگه را به نگاه تو تماشا پیوند
کرده از هر دو جهان قطع نظر دیدهٔ من

ایضاً

چون شمع رسد گر سر سرکش به بریدن
هرگز نه دهد تن به تواضع ز خمیدن

بلبل بادب باش که افشاندن بال است
رنگ از رخ گل میکند آهنگ پریدن

بیتابی شوقم ز ندا و اشود افزون
چشمم ز پر کاه دهد داد پریدن

شد بسته به پستان صدف شیر که هرگز
طفل هوس من ندهد تن به مکیدن

الیضاً

شهور شد از خامه بهر سو سخن من — باشد ز سیاهی گل شبو سخن من
زیبد که به تسخیر جهان چشم کشاید — دارد ز قلم قوت بازو سخن من
از فکر گزیده بود طبع روانم — رو سازد از آئینهٔ زانو سخن من
تا طبع مرا در نظر آن چین جبین ست — بگذشت از آن مصرع ابرو سخن من

الیضاً

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن — بر سنگ اگر چو سایه بیفتی صدا مکن
آخر ز دستگیر بجایی نمی رسی — چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
بگشا به بزم بو الهوسان بند جامه را — بر خود زبان طعنهٔ اغیار وا مکن
شهرت بهیچ دل نزند ناخن ای غنی — بند از زبان خویش چو انگشت وا مکن

الیضاً

عاجز شده ست دستم از بیش و کم گرفتن — ترسم شکسته گردد آخر ز خم گرفتن
از بس که بازوی من از درد سر گرانند — ساغر نمیتوانم از دست هم گرفتن
از ضعف دست با من گیرائی نمانده ست — آخر چه سان توانم راه عدم گرفتن
باشد خاکساران از سیر باغ فارغ — بر سبزه کی تواند نقش قدم گرفتن

الیضاً

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن — ز روزن تا در آید آفتابم می بساغر کن
گل بیخار گلزار خموشی چیدنی دارد — زبان گفتگو را همچو نافرمان بپیش سر کن
ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی — قلندر باش ار خواهی بکشتی شهر بدر کن
غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چیدن — برون آور چو نرگس زر ز خاک و صرف ساغر کن

الیضاً

نیارد ممسک از همیان چو مرغ بیضه زر بیرون — ازین غافل که آرد زر ز شوق چرخ پر بیرون
پرید از باد تیغت بسکه رنگ از چهرهٔ خونم — سفید آمد چو ماهی از تن من بیشتر بیرون
بسر بردم غنی هرچند عمر خود بمکتبها — نیاوردم ز خط سر نوشت خویش سر بیرون

الیضاً

در زمین طرح از ما سبز گردد کم سخن — حرف خود از ساده لوحی بر زمین نتوان زدن
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر — تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن
چاره سازان هم ز درد خود غنی بیچاره اند — کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

الیضاً

در جنون بیهوده گردی نبود پیشهٔ من — بسکه مجنونم و زنجیر بود ریشهٔ من
بسکه دارد سر پیوند بخمهای شراب — ریشه چون سرو دواند ز زمین شیشهٔ من
خسته از ناخن بیداد نسازم جگری — خون لعل از رگ خارا نکند تیشهٔ من

الیضاً

با سر برهنگان جهان تا نشسته ام — افگنده ام کلاه ز شادی بر آسمان
مردم حنا ز بسکه شب عید بسته اند — ماه نو است ناخن بی رنگ در جهان
یک خیل در میان ز ادب ایستاده است — کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه دان

الیضاً

بصیاد از پر خود نامه خواهم فرستادن — ازین ره میتوان خود را بیاد تیر او دادن
چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد — بیاد دم نهی چون شمع نتوانیم جان دادن
چو مژگانهای خوش چشمان غنی زیباست [illegible] — ز مستی بر در میخانه بالای هم افتادن

الیضاً

در چشم اهل بینش آخر سبک در آئی — گر چون حباب خواهی بر روی آب رفتن

الیضاً

جای که باده باشد گو محتسب نیاید	شبگرد را نزیبد بر روی آب رفتن
جامی که نفع نبود اندیشهٔ ضرر نیست	کی از شراب باشد بیم در آب رفتن

ایضاً

چو بزم افروز صنع خویش گردد قدرت بیچون	چراغ برق را و باد و باران میکند روشن
ز مضمون دزدی یاران نمی‌باشد غنی را	چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن
براه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک	که موسی بی عصا این ره نتوانست طی کردن

ایضاً

هموار گردد از فقر سرجا درشت خویست	نقش حصیر باشد بهتر ز موج سوهان
دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم	من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان
گشتیم زنده در گور از بس درین غم آباد	کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان

ایضاً

اگر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن	بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان فصل	غنچه گوئی گریبان تو وا خواهد شدن

ایضاً

چو سرمه دان که گذارند میل در دهنش	سپهر سرمه مرا داد بیشتر زبان
ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من	چو میوه که بماند زیر برگ نهان

ایضاً

با دامن تر شدم به محشر	گفتند در آفتاب بنشین
در دیدهٔ من نهان ز مردم	ای راحت جان چو خواب بنشین

ایضاً

از دل خوش است در غم جانان گریستن	نتوان چو خامه از سر مژگان گریستن

آب حیات پیش لبت خون مرده است	باید بحال چشمهٔ حیوان گریستن

ایضاً

چشم هر کس که شد از سرمهٔ عرفان روشن	آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن
می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر	میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن

ایضاً

گل بیخار اگر از خموشی چیدنی دارد	زبان را همچو نافرمان پس سر میتوان کردن
غنی طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری	چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن

ایضاً

بسان مهرهٔ تسبیح در سیر و سکون دائم	بدست دیگری باشد عنان اختیار من
چنان گردیده دستگیر گرد غربتم ظاهر	که ریگ شیشهٔ ساعت بود خاک مزار من

ایضاً

بیاد قصد جانان عاشقان کن	کمان را زه کن و زه را کمان کن

ایضاً

کام مجو از فلک نیلگون	از زخم نیل نیاید برون

ایضاً

نگیرد در حلاوت قند جای نغمهٔ شیرین	که نی ترک شکر کرد از برای نغمهٔ شیرین

ایضاً

بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون	که باشد مصرع سرو سهی هر زمین موزون

ایضاً

حاجت بقید دیگر نبود برای مجنون	گردید شاخ آهو زنجیر پای مجنون

ایضاً

هر لحظه آستین نهد از ناز بر جبین	دارد همیشه چین جبین را در آستین

ایضاً

سخن غافل و هشیار نباشد یکسان	نفس خفته و بیدار نباشد یکسان

ایضاً

از سوز دل نویسد حرفی چو خامهٔ من	چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من

ایضاً

بوصف زلف خم بان شد تمام آخر بیان من	اکنون بیرون نمی آید بجز مو از زبان من

ایضاً

ز پیری چنان گشته ام ناتوان	که دندان بجنبد بجای زبان

ایضاً

مو گشت سپید و ریخت دندان	در صبح شود ستاره پنهان

ایضاً

چند ز جور آسمان بار بود بدوش جان	کهنه قبای تن که هست پینه بود ز استخوان

ایضاً

در محبت از خرد بیگانه میباید شدن	هر کجا طفلی بود دیوانه میباید شدن

ایضاً

نه گل نه چمن نه بلبل ست این	خاکستر و آتش گل ست این

ایضاً

دهد روح و گر تیغ تو در تن	سرم بردار و منت نه بگردن

ایضاً

خبر آمدن لشکر خارست بدشت	خیمهٔ آبله گر دست دهد برپا کن

ایضاً

لاف موزونی زند مانند سرو	هر که خواند صفحهٔ از بوستان

ایضاً

فانوس وار خانه ام از آب و نان تهی ست	روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من

ایضاً

بسقف خانه فانوس از دود چراغ	آسمان از دود آه ما سیه خواهد شدن

ایضاً

بوصف کاکل و زلف بتان گرفتاریم	چه دامها که نهان نیست در زمین سخن

ایضاً

بهر کشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد	میخورم صد حسرت از پیری ز دندان سخن

ایضاً

حرص گر غالب شود خلوت گزینی مشکل ست	تشنه چون گردد زبان از کام می آید برون

ایضاً

ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمیباشد	بپوشان چشم خود از عیب خوبی را عیب پوشی کن

ایضاً

این جهان گذران جای فراغت نبود	خواب در رخنهٔ زین کس نتواند کردن

ایضاً

از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد	لب بستن ست اکنون مضمون تازه بستن

ایضاً

ممنون دست کوته خویشم که پیش کس	بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

ایضاً

پیش چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت — چو دید جمع سیاهی لشکر از مژگان

ایضاً

باکه سنجم غنی در سبکی خویش را — سایه من بس بود سنگ ترازوی من

ایضاً

چشم بد ز کس نبود چون صدف مرا — فیضی مگر ز عالم بالا رسد به من

ایضاً

ز خوی نرم خودم در شکنجِ سختدلان — بسان موم که جایش بود به زیر نگین

ردیف واو

خواهی لبت کشاده شود در سکوت جو — غیر از دهن دگر چه کشاید ز گفتگو
پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون — خار از سخت جانی فرهاد ساخت رو

ایضاً

رفت و کسی ندید از و نقش قدم بهیچ سو — رنگ پریده ام مگر بود حنای پای او

ایضاً

گه نظر بر غیر دارد گاه بر ما چشم او — بسکه بیمار است می افتد بهر جا چشم او

ردیف هاے هوز

سیلی نخوری تا نکنی اهل زمانه — چون مهره شطرنج مرو خانه بخانه
هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم — پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه
از توشه ره بگذر و سرگرم سفر باش — چون مور سر برس پاگنده ز دانه
از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک — در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه
شمشاد کند شانه برون از بغل خویش — تا دست به زلف تو رساند به بهانه

ایضاً

باخط سبز آخر نقش لبش نشسته — هر چند جای می نیست در شیشه شکسته
چین بر رخش چو افتاد رنگم پرید از رو — مشکل که رام گردد مرغ ز دام جسته

ایضاً

بسکه بپیچد در گلویم بیتو هر شب دود آه — شد گریبانم چو طوق گردن قمری سیاه
غافل از سرمایه دنیا ندارد بهره — هر کرا مغزیست در سر نیست تشویش در کلاه

ایضاً

خوش ار وزیکه اسباب طرب را بهم آماده — نباشد جز کدوی ساز ظرفی خالی از باده

ایضاً

نکهت نبود که سر از جیب برون آورده — جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برده

ایضاً

داغم از چرخ که چون نامه ارباب گناه — روی ما را بگناه دگران کرد سیاه

ایضاً

نبود بلندی و پستی در شعر موشگافان — یکدست باشد آری انگشتهای شانه

ردیف یاے تحتانی

بگلشن بی تو ابر دیده ام ریخت بارانی — که گردید آشیان عندلیبان چشم گریانی
شود در کنج فقر از رخنه های بوریا روشن — که در کوه خاکسار از انبار فقیه هیچ دربانی
بیاور دیده ام بنشین اگر آب روان خواهی — که از چشم ترم جو نیست هر چاک گریبانی
چه خوش بالیده است از گریه خود مردم چشم — فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی
نشد از چار بکیهها ناخن شبنده در جای — زدم چون شانه آخر دست در زلف پریشانی
دلم چون گرد باد از کوچه گردیها بتنگ آمد — برقص آیم چو پایم رخصت سیر بیابانی
غنی در فصل گل تا کی به کنج خانه بنشینی — برآ چون خار بالا کن ز دیوار گلستانی

ایضاً

اگر سوده جبین خویش بر خاک ره کوی ‌‌ — ‌ که از پیشانی مه نیست پیدا غیر ابروی
ز آبادی نمی آید بما از خشک و تر بوی — که می بینیم چون کشتی تهی از آب هر جوی
اگر خواهد بسنجد مجنون اجنون و نی — که از زنجیر می بینیم در دستش ترازوی
کباب آتش عشقم ندارم هیچ دلسوزی — که گرداند مرا هر لحظه پهلو به پهلوی
نمی بینم نهالی سایه افگن بر سر مجنون — مگر گاهی که بنشیند بزیر شاخ آهوی

غنی دیوانه عشقم ندارم هیچ سامانی
نگه میدارم از سرمایه دنیا همین موی

یار در چشم من و روشن ازو انجمنی — او چو شمع است درین مجلس و من چون لگنی
بود سرتا پای من جامه و جانی آخر — جان گرد جامه گرد و کرده گرفتم کفنی
چه عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند — که بلطف سخنم نیست کسی را سخنی
بسکه در دور جمال من گشت سبک — یوسف مصر در آمد بنظر پیرهنی

سنگ در کوچه و بازار کی گرد غنی
من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنی

هست از خار بگرد دامن صحرا خالی — که نگردید دل آبله پا خالی
غربت شاه و گدا از ره زمین یکسانست — میکنند خاک برای همه کس جا خالی
چشم تعظیم ازین بیخبران نتوان داشت — بهر کس جا نکنند صورت دیبا خالی
شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی — شد میان من و پیراهن من جا خالی
از غم آباد جهان نیست بهم عیش مدام — گشت تا جام پر از می شده مینا خالی

ایضاً

هر گاه چو سوزن بنهم روی براهی — می افگندم طالع برگشته بچاهی
پروانه ز ظلمت نبرد راه به مقصود — آن کیست که شمعی بنهد بر سر راهی
بی مهر رخت بسکه باشکم سرو کار است — شد مردمک دیده من ابر سیاهی

ایضاً

بپیک سرشک کردم دنبال بخت راهی — گر چشم من ربوده هم خواب هم سیاهی
یک تن درین زمانه بی داغ ماتمی نیست — گردیدم سیر عالم از ماه تا بماهی
ایمن مشو ز دشمن شد گرچه با تو هم رنگ — آتش که خصم کاهست دارد لباس کاهی

ایضاً

پریشان حالم و افتاده دست و پایت نقش قلم هست — توان گاهی فرستادن بدست لف پیغامی
بگوشم این صدا از مقرعه تسبیح می آید — که صد دل مضطرب گردد چو یکدانه بدر آمی
شدم از اختلاط زلف او مشهور در عالم — بر آوردیم آخر از سیاهی چون نگین نامی

ایضاً

ماندیم درین باغ نرگس وی دلی — غنچه گو که توان دید در دلبوی دلی
نیست در قافله سنگدلان غیر جرس — سینه چاکی که درو دید توان روی دلی

ایضاً

سالک نرسد بی مدد پیر بجایی — بی جور کمان ره نبرد تیر بجایی

ایضاً

چشم خود را تا بکی بر رزق مهمان می نهی — از طمع چون آسیا نان بر سر نان می نهی

ایضاً

از چشم بچشمی جهد آن آهوی وحشی — بی گور کنانش میرود آن آهوی وحشی

ایضاً

قانع شدم ز لذت دنیا باندکی — خواب و خورش چو مردم چشم بود یکی

ایضاً

در بزم می نباشد تسبیح راظهوری — نبود ستاره ها را در آفتاب تری

ایضاً

دو چشم از بسکه چشم خویش را بر جام می — می نماید در نظر چون کاسهٔ سر جام می

ایضاً

تا زد آئینه دم از عشق تو مردم از رشک — ضعف نگذاشت که از سینه برآرم نفسی

ایضاً

چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت — هر کس که تن نداد باظهار زندگی

ایضاً

از بس لباس خود را من شراب کردم — چون شیشه نیست ما را جز دست و آستینی

ایضاً

یوسف رخی درآید شاید بدیدهٔ من — مانند چاه کنعان دارم براه چشمی

ایضاً

در فکر آشنائی اهل سخن مباش — باید که خویش را به سخن آشنا کنی

ایضاً

اندام تو در رعشهٔ پیری و تو غافل — شد زلزله برخیز ازین خانه برون آی

ایضاً

خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز — برد بمغز سخن پی ز استخوان بندی

ایضاً

ای دلبر از تغافل تو بیدلیم ما — گر دل بما نمی دهی از ما چه می بری

ایضاً

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان — گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح ست دمی

ایضاً

دیده در رخسار خوبان دوختن خوش دولتست — کاش هر مژگان من چشمی بجسوزن داشتی

ایضاً

دیوار و در خانهٔ ما گرچه ز هم ریخت — صد شکر که در خاطر ما نیست غباری

ایضاً

پروانه عبث پر زده بر گرد رخ شمع — در پیش رخت شمع بود پر زده رنگی

ایضاً

عیبی ست نمایان سخن حق نشنیدن — در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی

ایضاً

هر ساغری که بود پر از می شده هنوز — گویه حباب باده که خالیست جای می

ایضاً

زیباست خو مائی تش ولاد بولهب را — تو ابن بو ترابی باید که خاک باشی

ایضاً

پنهان نام من روشناس ست هند — که نقش نگین در میان سیاهی

ایضاً

غنی ز صدر نشینی گذشتم و شادم — که هر کجا که روم هست جای من خالی

رباعیات

چون نیست در افتادگیم کس اشک — برخاسته از چه روز جنگم هر یک
دعوای برابری ندارم به کسی — با خاک چه ابرابرم کرد فلک

وله

کو بخت که از هوش شرابم ببرد
چون نرگس مے پرست خوبان چمن
از خود سفر و عالم آبم ببرد
در سایهٔ برگ بید خوابم ببرد

وله

هوش ست که سرمایهٔ صد درد سرست
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد
فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست
هر چند که بیضه از قفس تنگترست

وله

پیوسته بکنج انزوا در سفرم
هر چند مسافتم بود یک کف دست
با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم
عمریست که همچو آسیا در سفرم

وله

هر کس که به کنج انزوا بنشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست
کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
نقشش چو نگین بر همه جا بنشیند

وله

تا عشق مرا بعرصه آورد فلک
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن
بر داشت ز زردی خوب تو پردهٔ رشک
مهر زر خورشید بود سایه محک

وله

بر غمزدگان اهل جهان می خندند
در بزم طرب بسان مینای شراب
از جوش فرح بصد دهان می خندند
با مے گریم دیگران مے خندند

وله

تا چرخ فلک چو آسیا هست بگرد
ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم
چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
دریوزه برائے کاسه مے باید کرد

وله

ضعف تو بدل شکست پیکان ما را
هرگز نه شنیده ام که مو درد کند
صد کوه الم نهاده بر جان ما را
درد کمر تو ساخت حیران ما را

وله

مستان همه خفته اند در سایه تاک
دنیا گویند مزرع آخرت ست
از گرمی خورشید قیامت بیباک
اے شیخ بریزد دانهٔ سبحه بخاک

وله

امشب که ز ناز و عشوه آن لعبت چین
تا وقت سحر بهر فراغت اے شمع
چون مهر جهانتاب شده پرده نشین
آهم بفلک رسیده اشکم بزمین

وله

گر دست هوائے هند دلگیر مرا
گشتم ز حرارت غریبی بیتاب
اے بخت رسان بباغ کشمیر مرا
از صبح وطن بده طباشیر مرا

وله

در گوشهٔ بے تعلقی جائے دل ست
کشتی چو قلندران به پهلو بندد
وارسته همیشه در تماشائے دل ست
آزا که هوائے سیر دریائے دل ست

وله

آن کس که نه دزد دز قناعت پهلو
چون رشتهٔ شمع سوزد از آتش حرص
پیوسته بود جاذب قوت از همه سو
در نعمت اگر فرو رود تا به گلو

وله

تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب است
از گرد اهل تهی ست ویرانهٔ ما
امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

وله

از بسکه گلی نبود در گلشن ما	خاری نزد دست و دامن ما
از چشم بد برق نشر سیم که سوخت	مانند سپند دانه در خرمن ما

ولہ

برخیز غنی هوای فروردین است	می نوش که وقت باده خوردن این ست
فصلی ست که آشیان مرغان چمن	از کثرت گل چون سبد گلچین ست

ولہ

طامع که به ملک حرص گردد راهی	در سعی عبث نمی کند کوتاهی
قارون ته خاک رفت از طول امل	تا بردارد درم ز پشت ماهی

ولہ

در باغ جهان چو تخم سرسبزی کاشت	خاری بسر راه تماشا نگذاشت
نرگس بهوای دیدن صحن چمن	از روزن چشم خویش کاغذ برداشت

ولہ

هر چند شود دولت ز خاموشی خون	زنهار مگو به هیچکس راز درون
آنرا که بود مغز خرد خاموش ست	از کاسهٔ سر نیاید آواز برون

ولہ

در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود	از چهرهٔ من پرید رنگ بهبود
نتوان نفس گم شده را پیدا کرد	افروختن چراغ آئینه چه سود

ولہ

ای کرده زر و سیم ترا دشمن دین	نقش گنه از لوح جبین تو مبین
از روسیهی پاک نگردی هرگز	تا سر ننهی بسجده مانند نگین

ولہ

تا غنچه شد از سر دهانت آگاه	گردید زبان گفتگویش کوتاه
زد لاف ز همرنگی لعل تو نگین	آخر بدروغ روی خود کرد سیاه

ولہ

خورشید رخ یار مرا منظور ست	غم نیست گر از دیده سیاهی دور ست
چون ماه بود به عکس مردم عالم	تا نیست سفید چشم من بی نور ست

ولہ

هر چند که از مدرسه راهی نشدم	آگاه ز یک حرف کماهی نشدم
موی سیهم سفید گردید هنوز	واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

ولہ

گر فیل شوی پای منه بر سر مور	غافل مشو از جوهر تیغ پر مور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک	تا گشته عیان سیاهی لشکر مور

ولہ

در فصل بهار پارسا نتوان شد	هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک	سیراب ز موج بوریا نتوان شد

ولہ

تا فصل بهار رو به گلشن آورد	هنگامهٔ افسرده دلی برهم خورد
از حیرت عشق و شوخی حسن بباغ	بلبل برشتهٔ گل بقفس باید کرد

ولہ

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب	نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان	غواصی بحر نیست مقدور حباب

ولہ

اسیل ست زشوق کلبه‌ام گرم شتاب
آرام بباد داده این خانه خراب
تا بر لب کشتیم زند بوسه هنوز
ے گردد آب در دهان گرداب

ولہ

ای صاحب هوش عیب نوش بپوش
بیهوشی مردم نه هوش بپوش
بینی ز کسی اگر بدی یا شنوی
در پردهٔ چشم و پردهٔ گوش بپوش

ولہ

ای برده جمال تو ز خورشید کلاه
رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
از خجلت روی آتشینت یوسف
تا آب نشد برون نیامد از چاه

ولہ

ای شیفتهٔ زینت و پیرایهٔ خویش
تا چند بلند میکنی پایهٔ خویش
نفعی نتوان برد ز سرمایهٔ خویش
آسوده کسی نبوده در سایهٔ خویش

ولہ

چون در غم خورشیدرخان برخیزد
هر کس شنود از دل و جان برخیزد
بر تربت او ز دیده می‌ریزم آب
شاید که ازین خواب گران برخیزد

ولہ

زد پنجه بسینه و دلم را بر دست
شادم که دل مرا بدست آورد دست
اسباب جمال هر چه باید دارد
چیزی که نگار من ندارد در دست

ولہ

سرمایهٔ من در آستین دست تهی ست
بر خاتم دولتم نگین دست تهی ست
اهل زر و سیم تنگ دستند غنی
دستی که فراغت است همین دست تهی ست

ولہ

ف در بیان درد و حوادث است ۱۲
ف معمول است که آب از حسرت در دهان میگردد ۱۲
ف اے اغماز کن و نا شنیده انگار ۱۲
ف اے آفتاب ... ۱۲
ف ... خورشید ... معشوقان ...
... نقول ... عزیزان ...
... ۱۲
ف اے درد ... عاشقان کردن ... ۱۲

ای برده فرو در لب نان دندان را
از سیر خوری کرده مکدر جان را
تا نیست چو صبح اشتهایت صادق
زنهار که در پیش نگیری جان را

ولہ

صد شکر که از حرص هوا وارستم
چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون شکل درم بود ز ناخن پیدا
زد پشت بزر بی‌نیازی دستم

ولہ

هر کس که بخویشتن گمانی دارد
چون در نگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم
هر میوه که دیدم استخوانی دارد

ولہ

هر چند که بر گرد جهان گردیدم
از کس سخن ملائمی نشنیدم
شد پردهٔ چشم من چو عینک سنگین
از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم

ولہ

چون بیخبران بیخبر از کار مباش
سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش ا فتی
چون طفل سرشک مردم آزار مباش

ولہ

آنرا که نباشد بکف از رزق برات
کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر دمی بیش نصیبش نبود
هر چند حباب سر زد از آب حیات

ولہ

آنرا که بود در همه فن دست تمام
تا مشق نه برد ز بی‌تمیزی ایام
طفلی که ز بوستان بخواند ورقی
چون سرو برآورد ز موزونی نام

ولہ

جویند دوای درد از من دگران
آری نبود شکست بازار درست
لیکن الم من نپذیرد درمان
هر چند که پر ز مومیائی ست دکان

ولہ

جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز
گر چه رسیدیم بمنزل اما
دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
آسایش منزل ست در راه هنوز

ولہ

خواهد دلم از سوز درون گشت کباب
از سوختن ایمن نشیند هر چند
کی کم شود از سعی طبیب این تب و تاب
در پای چنار باغبان ریزد آب

ولہ

ای یافته در ذکر خفی دام هوس
خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب
مرغ نفست گشته گرفتار قفس
در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

ولہ

ای از غم نور دیده چشمت نمناک
در ماتم فرزند مریز اشک بخاک
یعقوب صفت جامهٔ صبرت صد چاک
صد طفل مکن برای یک طفل هلاک

ولہ

ای دل نخوری فریب ارباب دغا
هر چند که آستین نماید فانوس
غافل نشوی ز دشمن دوست نما
در کشتن شمع باشدش دست رسا

ولہ

گر سیر ز انعام شود دست گدا
آنرا که کند چشم بدیدن بیتاب
جز فقر ندارد مرض حرص دوا
خوشتر بود از کاهی بود از بال هما

ولہ

باز از نمد پوش ارباب ریا
خواهد که ز بوریا بدعوی برخاست
گرم ست که امروز نباشد فردا
چون شعلهٔ خس رود نشیند از پا

ولہ

از خلق بگوشهٔ نشستم پنهان
ترسم که دگر شود سخن جای نشین
میگردد ازین ره سخنم گرد جهان
از خانه برون آیم اگر همچو زبان

ولہ

ای در طلب کمال سرگرم شتاب
هر چند عقیق ست باتش همرنگ
در صورت کس مبین و معنی دریاب
دارد بدهان تشنه خاصیت آب

ولہ

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب
ما را نبود بغیر می نوشی خواب
پستان بلب ماست حباب می ناب
گهوارهٔ ماست کشتی عالم آب

ولہ

هر مرد که باز نان بجز اهن نشست
بنگر به زانگشت که در پنجهٔ دست
بر عارض خویش غازهٔ خواری بست
نسبت بهر انگشت فرو تر بنشست

ولہ

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش
دادند چو صورت کلید ابرو را
آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
پیوسته کشاده دار پیشانی خویش

ولہ

بر بستر ضعف روز و شب بیمارم
جز نام نشان نماند از پهلوی من
از گرمی تب گداخت جسم زارم
اکنون گویا چو حرف پهلو دارم

ولہ

زان دم که فتاد از نظرم دور آن ماه
گم کرده رهِ چشم ترم طفل نگاه
از بسکه گریستم بشبهاے فراق
گردید سواد دیده ام آب سیاه

وله

انگشت به شمع داغ من گر بنهی
قالب کنم از بیم چو فانوس تهی
شب ناخوشم از روز من خوش گذرد
انیست اگر حقیقت روز بهی

وله

در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق
هرگز ندهد سپهر آزار بخلق
در باغ جهان نهال جودیکه زفیض
هر روزه دوباره میدهی بار بخلق

وله

هرکس بتو از بهر پناه آرد رو
از ربط مخالفش تهی کن پهلو
فانوس ندارد آستین در جامه
تا شمع زدست در دامن او

وله

از صحبت هرکه شد سخن چین چو قلم
چون کاغذ پیچیده بکش رو در هم
زنهار مشو از دو زبانان ایمن
عاقل در بیم باشد از تیغ دو دم

وله

کردم هر چند جستجو در عالم
یاران موافق بجهان دیدم کم
افسوس که همچو مهرهاے شطرنج
یک رنگ نیند همنشینان باهم

وله

بدگرچه دمے چند به نیکان بنشست
سررشتهٔ نیکیش نیفتاد بدست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر
هرچند که آتش و آئینه نشست

وله

جز زخم ز سرتراش مستم چه رسد
بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد
دل کیسه بدستگیریش دوخته بود
ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد

وله

گر رتبهٔ شعر خود بپرسی از من
گویم سخنے با تو مرنج اے کودن
بر هر ورقے که کردهٔ مشق سخن
چون لوح زبان بشوی از آب دهن

وله

از اهل سخن کس بقلندر نرسد
در شعر با عرفی و سنجر نرسد
هر مصرع او بسکه بلند افتادست
ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

وله

طغرا که بود روح کثیفش چو جسد
با صاف ضمیران شده دشمن ز حسد
گوید که برند شعرش ارباب سخن
نامش نبرند تا بشعرش چه رسد

وله

از بهره خویش گر جفا برداری
هرگام ازو فائدهها برداری
در راه سلوک دستگیر تو شود
آنرا که زخاک چون عصا برداری

وله

افسوس که رفت نشئهٔ عهد شباب
سرخوش نشدیم یکدم از بادهٔ ناب
از بهر تماشاے جهان همچو حباب
تا واکردیم چشم رفتیم بخواب

وله

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم
گل گل بشگفت خاطر ناشادم
ممنونم ازان نخل برومند که کرد
بعد از عمری ببرگ سبزی یادم

وله

هر دل که بسختی ست بود دائم تنگ
باشد گردون بسخت جانان در جنگ
هر کس که تواناست کشد رنج زیاد
نشتر بود از تیشه برای رگ سنگ

وله

هر کس که هنرمند زید در عالم
هست از هنر خویش دلش را صد غم
دیدی که بوقت رشتهٔ تابی خیاط
مے ساید دست از تاسف برهم

وله

افتاده ام از درش ز درد اعضا
کو شاگردی که مالد اعضاے مرا
مے مالید ند تا مرا استادان
ای کاش که گوش میشدم سر تا پا

وله

ای داد ترا خدا اے بر حسن برات
لعل تو نکوتر بود از آب حیات
باشد کمرت به زکمرهاے بتان
هر چند شمارے نبود در عددات

وله

امروز گرت اختر طالع سپر است
در روز دگر ز دشنه خونریز تر است
غافل منشین ز انقلاب گردون
در پردهٔ چه برگشت دگر پرده درست

وله

برخیز و بجنگ خصم شمشیر به بند
بر تیر نظر بسان زهگیر به بند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر
پر را بکش از بالش و بر تیر به بند

وله

از زلف تو شانه عاقبت دست کشید
مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
هر چند که عمری هوس روی تو داشت
گرداند ورق آئینه چون خط تو دید

وله

دارم دردے که هست جانکاه مرا
باشد اے کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست مهلک این دردے
دایم تا مرگ هست همراه مرا

وله

چون نخل قد یار گل افشان گردد
مجلس همه رشک صحن بستان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشم
خاک تن من سفال ریحان گردد

وله

ای جامهٔ فقر زیب و پیرایهٔ تو
وے شاه و گدا توانگر از مایهٔ تو
در خاتم صنع سر نزد نقش دو کون
تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو

وله

تا دین تو وا کرد براست در خیر
بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه
کز پیروی گذشته شد تابع غیر

وله

گلگون تو هست بسکه سرعت آئین
چون رنگ سبک پرواز روی زمین
گردید بلند آتش غیرت برق
زین باد که جسته است از دامن زین

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم تواریخ و تعریفات و هجویات وغیره که مسلم مغفور شاگرد مصنف مبرور بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان از تصنیف لطیفش درج ساخته درینجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر برای تفریح صغیر و کبیر بپایهٔ تحریر میرسد تا کدام شعر از اشعار مشهورهٔ مصنف باقی نماند والله اعلم

مطلع

داغ نتوان بر سر آن سکر و سوختن | هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

ایضاً

ورین موسم از بسکه یخ بست آب | شد آئینه خانه سرای حباب

ایضاً

تا بروی پل نشسته بر دکان جوهری | می نماید چون نگینی بر سر انگشتری

ایضاً

ز شوخی پشت بر من کرد می بر روی آرم | کنی بر جانب ما یاد راز آن نیز بردارم

ایضاً

من نه از نخم زبان دگران دلریشم | در فغان چون قلم از زخم زبان خویشم

وله

حسنی که سفید ست ندارد مزه چندان | هر رنگ نمک هست ولیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

ز نقش بی نیازی کیسهٔ او آنچنان پر شد | که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد

ایضاً مثنوی

مرا رتن زبانی گشت هر مو | شوم در وصف حجامی سخنگو

کلاه از نخوت شاهان ربوده | سران را زیر دست خود نموده

باد آئینه بسته چشم امید | ز پهلویش زده پهلو به خورشید

نشان داده ز خورشید آن پیرو | شده خط شعاع نشتر او

چو گردد نشترش از دور پیدا | پی تعظیم او خیزد رگ از جا

نیابد رگ الم زد یک سر مو | بود از مو سبکتر نشتر او

شده از سر تراشی سرور خلق | روان چون آب حکمش بر سر خلق

بسرها گو زیزد آب دیگر | که موهیش میان او شده تر

ز بس مقراض آن به دلکش افتاد | دهد از چشم و ابروی بتان یاد

بود مقراض او دل بستهٔ او | بود همچشم با مقراض ابرو

بفصادیش نقش خوش نشسته | بود کارش همیشه دست بسته

ز حوتم شاخ را ناکرده گلگون | نشسته شاخ گل از رشک در خون

چه افسون میدهد آن فتنه انگیز | که شاخ گل از و گردید گل ریز

ز شوقش نگر نوشید حجام | که نام شیشه کرد از بیخودی جام

چنان از آتش شوق ست بیتاب | که هر شب میخورد چندین سبو آب

نموده جمع خاکستر به گلخن | کند آن ماه تا آئینه روشن

بجز قتلم نباشد مطلب او … دلے آزماید تیغ بر موئے
کشد تا بادهٔ خون من آن ست … کدوے منیش پیوسته در دست
شدم در بحر خون از دست او غرق … تماشا کن که گشتم از کدو غرق
براهِ انتظار آن گل اندام … تهی کیسه برون آید زحمام
زمستی مے کشد آن ماه پیکر … چو جام باده طاس آب بر سر
ندارد چشم من زین آرزو خواب … که باشد پیش او چون کاسهٔ آب
بیا اے آفتاب عالم افروز … شب ما بی تو شد از تیرگی روز
نهاد آئینه ام آن ماه در پیش … دلے آندم که بیرون رفتم از خویش
زدستم دور ازان انگشت ناخن … که در جاے لبازم بند ناخن
سبک بر داشت چون آن مهر پر نور … تو گوئی سایهٔ کرد از سرم دور
بود نامه چراغ بزم عالم … مبادا سایهٔ او از سرم کم

تضمین

هندوی دیدم که مست از عشق بود … گفتمش زین جستجویت چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار … نیست در دستم عنان اختیار

رشتهٔ در گردنم افگنده دوست
مے برد هر جا که خاطر خواه اوست

قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید … طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت و آخر خامه را از دست داد … بے عصا طے کرد این ره را کلیم
اشک حسرت چون نمیریزد قلم … شد سخن از مردن طالب یتیم
هر دم از شورش دل اهل سخن … چون زبان خامه میگردد دو نیم

عمرها در یاد او زیر زمین … خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یک دگر … گشته اند این هر سه در یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او غنی
طور معنی بود روشن از کلیم

ایضاً در وفات الٰهی شاعر

نیست دور از اثر صحبت او … که لب گور در آید به سخن
بر سر خاک وی ارباب زبان … جامه پوشیده سیه چون سوسن

گفت تاریخ وفاتش طاهر
بود الٰهی زجهان گوے سخن
۱۰۵۲

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز فوت قدوهٔ امرا … بر سپهر داغ شد نصیب سیاه
تا کند فتح ملک باقی را … رخت بیرون کشید زین خرگاه
دور زان آفتاب اوج کمال … مردمک شد ز گریه ابر سیاه
جسته از بسکه برق آه از دل … خرمن ماه ماند یک پر کاه
آنکه داغ اند ماه تا ماهے … همه آزاده دل گدا و شاه
شد نفس ناله در گلو ما را … همچو نے زین مصیبت جانکاه

جست این مصرع از زبان غنی
مرد اسلام خان والا جاه

وله

سوز داغ دل ما دفع نشد از مرهم … گرمے شمع زکافور نے گردد کم
بسفر رفتی و از تیغ فراقت چه سهم … زخم چندان بمن آمد که نیاید بقلم

سیر این عکده کردیم ز مه تا ماهی — هیچکس نیست که بیداغ بود در عالم
کف دریا نشود پنبهٔ داغ ماهی — به مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم
نزد ارباب تواضع بتواضع تن ده — پیش محراب همان به که کنی خود را خم
هست رویش گل روی سبد باغ وجود — گرچه باشد دهنش غنچهٔ گلزار عدم
میشود نال قلم سوخته چون رشتهٔ شمع — حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم
شرف ذات بتقلید نگردد حاصل — گاو و خر را نکند خوردن گندم آدم
هرکه آیین قناعت بودش ملت و دین — بشکند روزه اش ار سنگ ببندد بشکم
همچو مومی که شود پر شکن از نقش نگین — دید چون زخم دلم چین بجبین زد مرهم
یاد آن بت کند و سر زند از شوق لنگ — غلط ست اینکه برد سجده برهمن بصنم
آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عقیق — دیده ام تخت جگر دارد اگر شد بی نم
حاصل دلشکنی غیر تاسف نه بود — آسیا لب بسببی دست نشاید برهم
قطع پا کرده ام از بهر فراغت اما — بسفر می بردم آب خورش همچو قلم
دولت ظاهر و باطن شود از می حاصل — خم روایت ز فلاطون کند و جام ز جم
خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا — هرکس انگشت گذارد بدهن چون خاتم

وله

مغز سرها بخورد چون مار ضحاک از جفا — تار از خارا اگر زبان آرند بیرون از قفا
گشت با خار مغیلان پای من ناآشنا — کفش را بر خاک انداختم چون نقش پا
در پی مشکل کشایان هرزه گردیدن چرا — کی گره را میکند سوزن ز تار خویش وا
فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا — می برد درج از کدو بهر گهر غواص ما
خام گویان بسکه میسازد معنی ها شهید — شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا
زلف را بر روی خط بهر فریب افگنده است — دام ها را بر سر هم گسترد صیاد ما

جان من از پیش مشتاقان گذشتن سهل نیست — گر کشی دامن ز دستم خون من گیرد ترا
میکند جزو بدن هم از بدن پهلو تهی — پوست آری عاقبت آزار میاید ترا
هر که باشد در جهان مشتاق هر رنگ خواست — کاه در پرواز می آید چو میبید کهربا
از برای سرو جای چمن کنار آب نیست — آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

وله

درد اعضا ساخت تا اسپ مرا بی دست و پا — پشت او با زین نشد چون اسپ شطرنج جدا
چون گذارم زین به پشت او نمی جنبد ز جا — بر سر دیوار گویا خانه کردم بنا
تا نباشد کس بدنبالش نیاید ره براه — تازیانه نیست چون دم یکدم از انش جدا
گربه کاهل این گرانجان قالب خشتی شود — بر نمی خیزد ز روی خاک همچون نقش پا
بسکه از سنگ جراحت استخوانش گشته خورد — بسته ام جای حنای زین به پشتش تخته ها

وله

روز و شب از بس زمین گیرم ز درد دست و پا — پیکر من میزند پهلو بنقش بوریا
قوت رفتار دارم باوجود ضعف پا — چون قدم در ره گذارم میرود پایم ز جا
تکیه از ضعف بدن هر چند دارم بر عصا — بر نمی خیزم ز جای خویش همچون نقش پا
در تیمم عمر من بگذشت چون آیینه ها — این سزای آنکه گشتم عمرها در سر هوا
پشت تا گردید خم افزود ضعف تن مرا — گرچه محکم میشود چون رشته میگردد دوتا
گر چنین از درد اعضا خشک گردد پیکرم — میشود انگشت پایم رفته رفته خار پا
در علاج درد اعضا سخت حیران مانده ام — کاش میکردم ز حیرت یکنفس کم دست و پا
در میان تا گرد و آمد نمی گردد ز هم — کاسه های زانوم چون شیشهٔ ساعت جدا
میکشم انتقام درد خویش از آسمان — کاش بودی دست و پا مانند فکر من رسا
گفتن از پهلو به پهلوی دگر معراج ماست — زد بانی بهر ما گردید نقش بوریا

بسکه در اعضای ما افتاده از خشکی شکست / هر رگ ما گشته موی کاسهٔ زانوی ما
بار در وزن کسی از اهل عالم بر نداشت / عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا
جسم زار ما ندارد طاقت سنگینی کنون / استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگ ما
قوت جذب پرکاهی بدست ما نماند / کاش بودی استخوان دست ما از کهربا
روزگاری معنی لغزش نفهمیدم که چیست / عاقبت افتاد این معنی مرا در پیش پا
لشکر ضعف ار غبار در سر من باک نیست / میگریزم لنگ لنگان در پناه مصطفی
بلکه از آزار دست ما خجالت می کشد / درد از شرمندگی هر لحظه گیرد پای ما
یکنفس دستم چرا غافل ز یاد دوست نیست / گر نه پیچیده ست از رگ رشته بر انگشتها
دستها را بسکه از افسوس بر هم میزنم / می پرد چون رنگ از دست من انگشتها

قصه در مدت ندارد هیچ پایانی غنی
تا یکی پیش طبیبان سر کنی این ماجرا

در صفت زمستان

موسم سردی شده سرگرم یخ بندیست آب / بط اسیران بیضهٔ فولاد گردید از حباب
بسکه هر دم می نشیند بر تنش گرد سحاب / شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب
از زبان تیشه یخ را سر زنشها میکنند / گر نبودی سخت زو از شرم میگردید آب
حلقه های دام ماهی همچو عینک شد ز یخ / کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب
تا ز سرما لرزه بر اندامها افتاده است / نیست غیر از موج آئین پنجه از اضطراب
برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر / پرتو برق است گویا جانشین ماهتاب
کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی / آسمان تیری بتاریکی فگندست از شهاب
تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف / هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب
سد راه ترکتاز لشکر گرمی ست یخ / پنبه از آتش ندارد باک بر دوش آفتاب
بیش ازین تعبیر نتوان کرد از بیدادی دی / چشم میگردد سفید از برف ار بیند بخواب
زین ریاضتها که در ایام سردی میکشند / جای دارد گر رود اهل زمین بر روی آب
هست چون طوطی ز یخ آیینه اش پیش نفس / بسکه دست خویش از جان شست بط در زیر آب
جست آب چشمهٔ خورشید تا در دیوهٔ یخ / خشک لب از تشنگی افتاد ماهی در شراب
دود هنگام وداع شعله از بیم هوا / بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب
پنجهٔ خورشید را از دست برودت نماند / آنقدر قوت که اندازد ز روی خود نقاب
کوزها همچون صدف از ژاله ها پر گوهر است / تخته از خجلت دکان سحر را بست آفتاب
هیچ ره راه گریزی نیست ما را دست یخ بست / تخته نعلین زنان بستند در پا شیخ و شاب

در سر من باد میگردد غنی چون گردباد
سازگار از بسکه با من نیست استعمال آب

ایضا

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان / بیضه های عندلیبان همچو دندان در دهان
طفل اشک از خانه های چشم بیرون میرود / ابرها چون کاغذ باد است در هر سو دوان
داده یاد از مردم چشمی که می گردد سفید / زاغ زیر برف تا پنهان شده در آشیان
آسمان چون چرخ حلاج است کز گردش کند / پنبه دانه زیر برف ژاله ریزد هر زمان
گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع / تا ز سرما همچو دندان بسته شد آبها
بسکه زخم تیر باران خورده از دست فلک / مرغ نتواند پریدن شاخ چون زاغ کمان
کرده است ایام سرما بسکه در رفتن شتاب / برق باشد آتش وامانده این کاروان
میزند پهلو به نخل طور از آتش چنار / زیبد ار خود را کلیم وقت داند باغبان
کی شود از مشعل خورشید ساق عرش گرم / زین هوا هر چند کرسی کرد برپا آسمان
میکند هر کس که گردد ساکن این سردسیر / نور پوش از شوق آتشخانه همچو کمان

بسکه هر سو پاره‌های یخ براه افتاده است
میزند لبهای بام از پاره‌های یخ مدام
چشم گلشن شد سفید از انتظار نوبهار
تا کند دریوزهٔ آتش بگلشن از چنار

تیشه بر پا میزند هر کس که میگردد دوان
خندهٔ دندان نما بر جست و خیز رهروان
پر نشد از برف بر شاخ آشیان بلبلان
کاسه بر کف هست سر از آشیان بلبلان

وله

در روغن او فتاد ز داغم چو نان درد
گاهی رود بجانب هر گاه سوی پا
خاشاک موی جمع در و انقدر چراست
گر لیست گشت پایه اش از پا من چه باک
خواهد شکسته شد قلم استخوان من
آخر دلم شکست شد از درد استخوان

جز شکر نعمتم نبود بر زبان درد
شد استخوان پهلوی من نردبان درد
گر نیست کاسهٔ سر من آشیان درد
شد مرتفع ز سایهٔ من باز شان درد
تا چند در شکنجه بود از نبان درد
ای کاش بشکند چو دلم استخوان درد

[illegible]

بنای احوال مصنف که شارح در مقدمهٔ ثانیه شرح از چند اساتذه معتبر رحمهم الله تعالی نگاشته سراج الدین علیخان آرزو تخلص گوالیاری در تذکرة الشعرا مسمی به مجمع النفائس می آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی ست گویند چون کسی از هند وارد ایران می شد مرحوم میرزا صائب می فرمود که برای ما تحفه از هند آورده و آن عبارت ست از اشعار غنی نواب وحید الزمانی طاهر وحید دیوان او را هیکل بازوی خیال خود ساخته بود مثل او از کشمیر چه که از ملک دیگر نیز در متاخرین کم برخاسته

در بستن مضامین تازه و بند و بست معانی نو و صفائی عبارات از همعصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم ست جناب میرزا صائب دو صد بیت از دیوان او انتخاب زده در سفینهٔ خود نوشت و تا حال بیاض مذکور پیش بعضی هست بنازم انصاف میرزائی مرحوم را و الا قلچیان حال ایران صاحبان گنج بادآورد کلام هندی را بخاطر نمی آرند و نیز در تذکرهٔ مذکور مسطور ست که مؤلف آن می گوید که در بعضی از کتب دیده ام که میرزا صائب می فرمود که کاش تمام اشعار میرزا به غنی می بخشید و این شعر **شعر**

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر	دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

حواله من می کردند راقم الحروف می گوید عزیزی معتمد القول نقل می کرد که میرزا عبد القادر بیدل می گفت که اگر این شعر از جلال اسیری بود من گفتن شعر ترک می کردم که در لطافت لفظی و معنوی منفرد می بود محمد بدیع الزمان نصیر آبادی در ذکر شعرای هند می آرد که ملا محمد طاهر غنی در تحصیل علوم سعی نموده با وجود حداثت سن در کمال بی تعلقی بوده چشم بر زخارف دنیا که در نظر عارف قدر برگ کاهی ندارد نگشوده بعلت آن غنی معنوی هم بود چنانکه خود گفته **شعر**

سی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش	آبرو چون شمع میریزم ولی بر پای خویش

از صحیح القول مسموع شد که بادشاه والاجاه هندوستان بسیف خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانهٔ پای تخت نماید سیف خان او را طلبیده تکلیف رفتن هند نمود او ابا نمود و گفت که عرض کنید که دیوانه است خان گفت که عاقلی را چون دیوانه بگویم او فی الفور گریبان خود را دریده دیوانه وار روانه تنخانه شد بعد از سه روز فوت گردید حقا که درست سلیقه و غریب خیال

بوداشعارش همگی لطیف ست ومیر حسین دوست در تذکرة الشعرا مینویسد
که شاعر ماهر یگ فنی ملا محمد طاهر غنی آب ورنگ گلستان سخندانی
است وشاگرد شیخ محسن فانی مرد قانع بوده مرزا صائب این بیتش را
شنیده عزیمت کشمیر نمود شعر

مے میان تو شده کرالپین	گرد جد اکاسهٔ سر بازتن

دریافته پرسید که کرالپین مگر نام رشته الیست که کوزه گران کاسه را
از چرخ بدو جدا مے سازند گفت بلے باز غنی که دیوان خود را که از
لک بیت برگزیده دو هزار بیت بیاضے نگاشته وباقی را بآب
داده بود پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعهٔ آن بغایت محظوظ شد
خصوصًا بر بیتے حسرتها خورد وگفت کاش این همه که در تمام عمر خود گفته ام
باین کشمیری مے دادم واین یک بیت او بمن حواله میکرد ع

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر	دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

محمد افضل سرخوش در ذکر فضائلش آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع
عالی بود پایهٔ سخنوری را بدرجهٔ کمال رسانیده از خطهٔ کشمیر بلکه از
اقلیم هند همچو او خوش خیال نازک بند برنخاسته دیوانش را محمد علی
ماهر ترتیب داده چنانچه دیوان میر معز وناصر علی را بنده جمع نموده
غنی تاریخ شعر گفتن وابتداے تخلص یافتن اوست واکثر از معاصرین
ومتاخرین قائل بخوش کلامی او بوده اندمے گویند که تخلص خود را صفت
ذات خویش ساخته بود یعنی در عین بے دستگاهی بکمال جمعیت میگذرانید
وچون زمرد بآب خود سرسبز بوده برنگ مروارید در صدف زاویه
بپاس آبرو مقید بودی اشعارش مانند گلهاے کشمیر همیشه باطراوت

وطرز کلامش چون کلام خوبان پیوسته باحلاوت وارادت او را
معنے خاص بسیارست ومضامین تازه بے قیاس اگرچه شاگرد محسن فانی ست
لیکن بدطبع دراک در فنون علم بر استاد چیره دستی مے نمود هرگاه شیخ را
مسئله مشکل شدی از وے استفسار نمودی اما مرغ روحش در عین شباب
بسر پنجهٔ شاهین اجل گرفتار گردید ودر سفر واپسین نیز بر استاد سبقت
گزید وباین ضیق فرصت آنچه از طبع وقادش سرزده بود الی الآن
درایران وتوران وسواد هندوستان بر افواه والسنه جاری
است واین بیت از غیب دانیهاے اوست ع

نباشد شعر من مشهور تا جان در بدن باشد	که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بورا

محمد علی ماهر متبناے میرزا جعفر معمائی در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده

قطعه

چو دادش فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی	غنی سر حلقهٔ اصحاب ودر نکته دانی شد
تهی چون کرد بزم شیخ را گفتند تاریخش	که آگاهی سوی دار البقا از دار فانی شد

عنایت خان پسر ظفر خان ناظم صوبهٔ کشمیر دعوی کرد که شعرے که از یک مرتبه
خواندن یا شنیدن بفهم من نیاید بے معنی ست چون غنی بشنید این
دعوے از وے نپسندید وگفت تاحال اعتمادی بر شعر فهمی
عنایت خان داشتم امروز آن اعتماد برخاست وبعد ازان
هیچگاه با خان مذکور ملاقات نکرد بدانکه از روے تاریخ وفات
که یک هزار وهفتاد ونه باشد وابتداے شعر گوئی او که یک هزار
وشصت بود سنین مشق شعر او نوزده سال مے شود سبحان الله
این قدر فرصت قلیل وتحصیل وتکمیل باین فن درجه که کاملان شیوهٔ

سخنوری را در قرنہا دست مید ہد شعر

این سعادت بزور بازو نیست
تا نہ بخشد خدای بخشندہ

تمت

ختم الطبع

الحمد للہ الغنی کہ دیوان بلاغت بنیان مایۂ نازک سخنی ملا محمد طاہر متخلص بہ غنی در مطبع فیض منبع منشی نول کشور واقع لکھنؤ بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی بشن نرائن صاحب بھارگو مالک مطبع دام اقبالہ باہتمام تمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ بار نہم ماہ جنوری سنہ ۱۹۳۱ عیسوی حلیۂ طبع پوشید فقط

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب موجود ہین شایقین کو فہرست مطول سے جو علحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و کتب دواوین اردو فارسی کی چند کتابین یہان درج کرتے ہین تاکہ ناظرین شایقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی و بہرۂ وافی اوٹھا دین۔

کلیات نظم و دواوین (فارسی)

دیوان شمس تبریز ؒ- متوسط قلم - عارفانہ اور پاکیزہ کلام اسمین اکثر غزلین مسلسل ہین - ۲؍

کلیات عراقی - ملا عراقی ایران کا ایک مشہور و معروف شاعر ہے کلام مین نزاکت اور معانی آفرینی بھری ہوئی ہو - ۱۲؍

دیوان حافظ محشی - جلی قلم محررہ منشی شمس الدین صاحب اعجاز رقم مرحوم - ۸؍

دیوان حافظ - محررہ منشی جوالا پرشاد صاحب کاغذ سفید دھائی - ۲؍

دیوان نعمت خان عالی - اسمین علاوہ غزلیات کے بعض قصائد نظمین اور رباعیات وغیرہ بھی شامل ہین کلام نہایت نفیس ظرافت آمیز - ۱۰؍

کلیات انوری - ایران کی قدیم شاعری کی کیفیت اور عروج کی حالت ان کے کلام کے دیکھنے سے کھل جاتی ہو قصائد مین انکو بہت مستند تسلیم کیا گیا ہو - ۲؍

دیوان بیدل - متن مین مرزا بیدل کی غزلین اور حاشیہ پر نکات بیدل - ۱۰؍

کلیات سعدی ؒ- کاغذ رسمی - انکا شیرین اور دلچسپ کلام مشہور عوام ہے اسمین سعدی کی تمام تصانیف شامل ہین - ۸؍

دیوان عرفی شیرازی ؒ- عرفی عہد اکبری کے مشہور استادون مین ہو - ہر شعر مین وہ وہ بلند معنی پیدا کیے ہین کہ دیکھکر بیساختہ تحسین کے کلمات منہ سے نکل جاتے ہین جیسے قصیدہ گوئی مین مسلم الثبوت ہے اسیطرح غزل کا بادشاہ ہو - ۱۲؍

کلیات نظم غالب دہلوی - یعنی مرزا اسد اللہ خان غالب کا کلام جو عرفی اور نظیری سے ٹکر کھاتا ہے اس مین قصائد مثنویات فارسی نظمین رباعیات اور غزلین وغیرہ سب شامل ہین - ۸؍

کلیات غلام امام شہید ؒ- مشہور و معروف شاعر ہین انکا کلام محاسن شاعری کا بہترین نمونہ ہے - ۸؍

منتخب مجموعہ دواوین عناصر امیر خسرو - امیر خسرو کے چارون دیوانون کا بے نظیر انتخاب ہو جنمین بیری سلطانی وغیرہ کا کلام ہے - ۲؍

کلیات صائب - عہد اکبری مین صائب اپنے رنگ کا موجد قرار دیا گیا تھا اور آجتک اسکا کلام مقبول عام ہو - ۳؍

انتخاب دیوان صائب - کلیات سے سب رطب و یابس نکالکر یہ بے نظیر انتخاب کیا گیا ہے ہر ایک شعر قابل داد ہے - ۶؍

کلیات حزین - از شیخ محمد علی حزین اصفہانی - کلیات اقسام کلام سے آراستہ ہے نہایت پاکیزہ اور بلند کلام ہو - ۲؍

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی ؒ- اس دیوان مین نہ صرف رموز تصوف کو خوبی سے ادا کیا گیا ہو بلکہ نازک خیالی بھی اسمین بہت زیادہ ہو - ۱۰؍

کلیات حضرت شمس تبریز ؒ- جو کوئی حضرت شمس تبریز کے باخدا ہونے اور اولیاء کرام کے زمرہ سے ہونے کا قائل